

چشم های جادویی

niceroman.ir

نویسنده: parisa78

حسنى نگو بلا بگو.. تنبل تنبلا بگو.. موى بلند.. روى سياه.. ناخن دراز.. وااه و وااه و وااه... اى خداااااا باز اين آرمين گوشى منو دست

كارى كرد.. آخرش من از دست اين بچه سر به كوه و بيابون ميذارم..

اين ديگه كيه اول صبحى... گوشيمو ك ديگه داشت خودشو تيكه پاره ميكرد ور داشتيم بينم كدوم بيشعورى منو از خواب ناز بيدار كرده ك

بلهههههههههه طبق معمول خروس بى محل... دكمه ي اتصال رو زدمو همونجورى ك رو تخت دراز كشیده بودم جواب دادم: هاااااااااا چيه باز اول

صبحى؟؟؟ تو خواب و خوراك نداااااااااا نه؟؟؟ مردى؟؟؟؟ جواب بده ديگههههههههه.. -چتهههههه بابا آروم

يواش... دوديغه زبون به دهن بگير خووو... يه نكا به ساعت انداختى اصن خرس گنده؟؟؟؟ ساعت از يازده هم گذشته.. خير سرمون امروز با شركت

ايران پايا قرار داريم اون وقت تو كپه مرگتو گذاشتى غرهم ميزنبييى؟؟؟؟ -واااااااااااا پڑمان بدبخت شدم زود تر نميتونستى

بگى؟؟؟

يه نكا به ساعت انداختم و زدم تو سرم.. پڑمانم اونور خط يه سره غر ميزد كه آقا طلب كارم هستن وحالا بيا و خوبى كن و اين چرت و

پرتا... گوشيو روش قطع كردم تا كمتر زر بزنه. پریدم سر كمد لباسام.. يه دست كت و شلوار شيك انتخاب كردم و همين كه ميخواستيم بپوشم يهو

در با صداى وحشتنااااااااااى باز شد... رسماً سخته كردم... آرمين با دست وصورت شكالاتى وارد اتاق شد و جيج كشيد: آروبيبيبيبيبي چرا بيدار شدى

خودم ميخواستم بيدارت كنمممممممممم... گودز بالا.. دستمو گذاشتم رو گوشمو مثل خودش با داد گفتم: آرمين سرم رفت ساكت شو

ديگه بچه... آرمين دستشو زد به كمرش: سر من داد نكشالااا مامان گفتم بيام بيدارت كنم لنگه ظهره خير سرت رييس

شركتى...

باچشمى از كاسه در اومده داشتم نگاهش ميكردم... اين بچه چه روى داره... داشت از در ميرفت بيرون كه منم دوباره مثل خودش دستمو گذاشتم

رو كمرم: واستا بينم تو باز زنگ گوشى منو دست كارى كردى؟؟؟ يه لبخند دندان نما زدو سرشو به نشونه ي اراه

تكون داد... خندم گرفت.. چقدر اين بچه شيطوونه الحق كه گودز يلاست.. رفتم جلو طبق عادت هميشگيم لپشو كشيدم و گفتم بدو تا

نكشتم... لبخندش شدت گرفتو با هيجان جيج زدو دوويد تو اتاقش.. مامانم سرشو از آشپز خونه بيرون آورد: سلام پسرم بيدار شدى؟ پ

ن پ هنوز خوابم اينم روحمه كه دارين ميبينين... بروش لبخند زدم: سلام بر مادر گرام.. صبح عالى متعالى..

-صبح تو هم بخير آروين جان.. بيا مادر.. بيا صبحونتو بخور اى جان صبحونه.. واى كه چقدر گرسنم بود.. داشتم

ميرفتم سرميز صبحونه كه گوشيم زنگ خورد.. حسنى نگو بلا بگو... پووووووف يادم باشه در اولين فرصت صداى زنگشو عوض كنم... اول خواستم

بی خیال شمو به صبحونم برسیم ولی نظرم عوض شد... شاید یکی کار واجب داشته باشه... همین که صفحه ی گوشیم رو دیدم چشمم شد قد توپ پینگ پونگ... پژمان... شرکت... قرار... ایران پایا... با حضرت بدبخت شدم... دکمه اتصال و زدم و بدون اینکه به پژمان محلت حرف زدن بدم با عجله گفتم: اومدم اومدم... پنج دقیقه دیگه اونجام... بعدم سریع گوشیه قطع کردم دویدم سمت اتاقم که لباسمو بپوشم...

بعد از چند دقیقه لباس پوشیده و شیک رفتم جلو آینه... با ادکلن خوش عطرم دوش گرفتم و بعد از خداحافظی باهله خونه رفتم تو پارکینگ و در خونه رو با عجله باز کردم... بدجوری استرس داشتم... خدایا یه امروزو به خیر بگذرون قول میدم از این به بعد زود از خواب بیدار شم...
 ۲۰۷ خوشگلمو با سرعت از پارکینگ آوردم بیرون طوری که صدای کشیده شدن لاستیکا روی خیابون با صدای فجیعی بلند شد... به این صدای گوش خراش توجهی نکردم و مثل جت پریدم پایین و در خونه رو بستم... دویدم سمت ماشین و بعد از نشستن تو ماشین پامو گذاشتم رو پدال گازو با تمام قدرت فشار دادم... اگه همه چی خراب شه بیچاره میشم...

والای دیگه بدبختی از این بالاتر عایا؟؟ این ترافیکو حالا کجای دلم بذارم... اینقدر این ماشینا بوق زدن، انقدر من بوق زدم که بالاخره بعد از بیست دقیقه از ترافیک لعنتی عبور کردم... همین که رسیدم جلوی شرکت با چنان شتابی از ماشین پیاده شدم که مار کبری هم برای گرفتن طعمش نمیگرفت... سوئیچ ماشینو زدمو رفتم داخل... ای لعنت به این آسانسور که همیشه ی خدا پره... به اجبار از راه پله ها رفتم... نفسم داشت بند میومد... یه ذره راه نبود که... چهارطبقه مگه الکیه... خلاصه به هر بدبختی بود بالاخره نفس نفس زنان رسیدم جلوی در شرکتمون... همین که خواستم دستگیره رو بکشم در باز شدو من رخ زیبای آقای کاشفی رو که از زور عصبانیت اخماش حساابی تو هم بودو مشاهده کردم... همین که منو دید با خشم کنترل شده ای تقریباً غریب: به به آقای سعادت بالاخره تشریف آوردین؟؟ نیازی نبود به خودتون زحمت بدین ما دیگه داشتیم رفع زحمت میکردیم.

بعدم یه نگاه به مدیر برنامه ش آقای صبوری انداخت و با همون لحن گفت: بریم آقای صبوری... پژمان از پشت سرشون هی اشاره میزد که نذار برن و با چشمش واسم شاخ و سونه میکشید... جلوی آقای کاشفی ایستادمو زل زدم تو چشمش: آقای کاشفی یه لحظه صبر کنین... چرا اینقدر جوش میزنید... من فقط یه مشکلی واسم پیش اومده بود وگرنه آقای اسکندری در جریانن که من چه آدم خوش قولی هستم... بفرمایید داخل مطمئن باشید ضرر نمیکنید...
 اخمای کاشفی کم کم باز شدو نفسشو محکم فرستاد بیرون: خیلی

خب باشه..میمونیم.. ای جالان خدایا دمت گرم مٹ اینکه حرفام اثر کرد..یه نگاه به پژمان انداختم که دیدم اون بدتر از منه..حسابی خوش

خوشانسه..اینو از چشماش فهمیدم که شده بود پروژکتووور..راهنماییشون کردم سمت دفتر..خودمم همراه پژمان پشت سرشون راه

افتادیم..پژمان میخواست یواشکی چیزی بهم بگه منم به خیال اینکه دوباره میخواد غر بزنه سریع گفتم:پژمان خفه که اصلا حوصله ندارم..بعدم

وارد دفتر شدم که ای کاشش دو دقیقه وایمیستادم تا پژمان حرفاشو بزنه.

با خونسردی ظاهری نشستیم پشت میز و آقای کاشفی و آقای صبوری رو دعوت به نشستن کردم..آقای کاشفی همین که نشست با پوزخند

گفت:خب آقای سعادت حالا چه مشکلی پیش اومده بود واستون؟خدای نکرده اتفاق بدی که نیوفتاده... یهویی دلم شور افتاد..وای خدا

حالا چی بگم..دستامو تو هم قفل کردم گذاشتم رومیز..بعدم توچشماش نگاه کردم تا تأثیر کلامم مثلاً بیشتر بشه:نه مشکل آنچنانی ای نبود..یه

تصادف جزئی که خداروشکر به خیر گذشت... همین که حرفم تموم شد پژمان شروع کرد به سرفه کردن..آقای کاشفی هم

چشماش شد قد توپ پینگ پونگ..واین یعنی گند زدم... آقای کاشفی که معلوم بود عصبانی شده یه نگاه به پژمان بعدم یه نگاه به

من کرد:اما آقای اسکندری یه چیز دیگه میگفتن.. بعدم دوباره به پژمان نگاه کرد:شما که میگفتین حال نامزدشون بد شده

بردنش بیمارستان!!! جالانمم؟؟؟نامزد دیگه کدوم خریه..اصن من نامزد دارم عایا؟؟!؟

هنوز تو شک حرف کاشفی بودم که یهو گوشیم زنگ خورد و من به فنااا رفتم.. حسنی نگو بلا بگو...تنبل تنبلا بگو..موی بلند روی سیاه ناخن

دراز واه و واه و واه.... پژمان بدبخت و اااا رفت..منم حسابی پنچر شدم..انقد عجله کرده بودم که یادم رفته بود زنگ گوشیمو عوض کنم..آرمین

آرمین مگه اینکه گیرت بیارم.. آقای کاشفی رو که اصن نگم بهتره..داشت زمین و گاز میگرفت.. با این اوصاف عمراً اگه باهامون

قرارداد ببندن..پوووووف چقد روش حساب باز کرده بودم..خنده ی کاشفی که تموم شد رو کرد سمت صبوری که حالا از شدت خنده قرمز شده

بود و گفت:پاشو آقای صبوری..پاشو دیگه موندن واقعاً جایز نیست..حسابی وقتم هدر رفت..بعدم یه نگاه جزئی به من و پژمان انداخت و

گفت:ولی سرگرمی جالبی بود.. این داشت مارو مسخره میکرورد؟؟؟خونم به جوش اومد..اون حق نداره اینطوری صحبت کنه..باچشمای به

خون نشستیم نگاش کردم:مراقب حرف زدنتون باشید آقای به ظاهر محترم..بفرمایید بیرون اصن شما لیاقت شراکت با شرکت ما رو

نداری..هررری..

گر جهنم میروی مردانه رو..والا دیگه..ما که دیگه عمراً قردادمون با اینا جور میشد پس لااقل یکم خودمو خالی کنم.. کاشفی

پوزخند زد و گفت:شما که راست میگید..خدافس.. باهمون پوزخند حرص درارش با آقای صبوری از شرکت بیرون رفتن..

عجب خر توخری شد..به پژمان نگاه کردم..تو چشماش پر سرزنش بود ولی بروم نیاورد و دستشو گذاشت رو شونم:عیب نداره داداش بیخیال

اتفاقیه که افتاده خودتو عصبانی نکن..

پژمان بهترین رفیقم بود.. واقعا دمش گرم که چیزی نگفت وگرنه حسابی قاطی

میکردم.. به روش لبخند زدم: همه چی خراب شد همشم تقصیر منه.. این قرارداد میتونست وضع شرکت رو از این رو به اون رو کنه..

پژمانم به روم لبخند زد: تو باز چشماتو مت گریه ی شرک کردی؟؟ هزار دفعه بهت گفتم لامصب تو چشمات سبز که هست اینطوری هم

میکنی شون همه ی دخترا کشته مردت میشن اون وقت هیچی به منه بدبخت نمیرسه.. از رو صندلی بلند شدم: نترس بابا همه رو به

تو پیشکش میکنم خوبه؟؟

پژمان یه چشم غره توپ رفت واسم: بعله میدونم شیشه پاستوریزه ای.. من اگه جای تو بودم با همشون دوست میشدم.. از هر کدوم که بیشتر

خوشم میومد باهش ازدواج میکردم.. والا.. عقل تو کله ی تو نیست اصلا.. دیدم ولش کنم یه ریز تا صبح

میخواد فک بزنه.. دستمو به نشونه ی سکوت آوردم بالا و گفتم: پژمان جان آلبوم پندواندرز تو بعدا بده بیرون که الان اصلا حوصله

ندارم.. خدافس.. پژمانم با بی حوصلگی گفت: خیلی خب بابا برو نخواستیم.. خداسعدی.. پسره ی دیوانه.. از شرکت زدم بیرونو سوار ماشین

شدم.. من و پژمان هردو تو دانشگاه معماری خوندمو بعد از فارغ التحصیلیمون تصمیم گرفتیم این شرکت رو تأسیس کنیم که خدا

رو شکر و اوضاع کاریمون بد نیست ولی خوب اگه با ایران پایا قرارداد میبستیم عالی میشد.. درسته پژمان چیزی بهم نگفت ولی خودم نمیتونستم

خودمو ببخشمو حسابی اعصابم بهم ریخته بود..

تو همین فکر بودم که رسیدم خونه.. ماشین رو تو کوچه پارک کردم همین که خواستم پیاده شم عزرائیل رو دیدم... سرم رو انداختم پایین تا منو

نبینه ولی همین که اولین قدم رو برداشتم صدایش در اومد... -والله ای آروین جونم دلم برات یه ذره شده بووود

کجا بودی اخه؟؟ نمیدونی من دلم برات تنگ میشه؟؟ یه وقت احوالم رو نپرسیا... خدایا!!! من از دست این بشر چی کار کنم اخه.. با

عصبانیت سرم رو بلند کردم: چته کوچه رو گذاشتی رو سرت؟ من تو این محل آبرو دارم خانوم.. هزار دفعه بهت گفتم آقا جان من ازت خوشم

نمیاد زوره مگه؟ اصن چه دلیلی داره دله تو واسه ی من تنگ شه؟؟ چرا من باید احوالتو بگیرم ها؟؟؟؟

همه ی اینارو باداد بهش میگفتم.. اصن کارام دست خودم نبود.. از اون ور به خاطر شرکت بهم بودم از این ورم ستاره.. دیگه واقعا از این بهتر

نمیشد.. ستاره اخم کمرنگی کرد: والا چرا اینجوری میکنی؟ خب من دوست دارم آروین... دیگه سیم پیچی های مغزم ارور

داد.. این دیگه کیه اخه!!؟! ینی تا این حد آدم پرروهم مگه میشه؟؟ هرچی من هیچی نمیگم این بد تر میکنه.. همیشه سعی کردم کاری کنم که

غرورش له نشه.. ولی اینبار با توجه به شرایطی که خودم داشتم همه چی رو زیر پام گذاشتم و به اوج رسیدم: عجب سیریشی هستی تو بابا.. من

دوست ندارم میفهمی؟؟ دو.. ست.. ن.. دا.. رم.. ولم کن.. اشک تو چشمات جمع شد.. تو یه لحظه از زیاده رویم پیشمون شدم.. چه

کنیم دل رحمم دیگه.. دلم واسش سوخت و لحنم آروم تر شد: چرا اینقد خودتو کوچیک میکنی آخه؟ این که تو رو پس میزنم به این معنا نیست که تو مشکلی داری.. تو خیلی هم دختر خوبی هستی و من مطمئنم پسرای زیادی آرزوی داشتنتو دارن.. ولی من بهت علاقه ندارم.. دوست داشتن که زورکی نمیشه.. یه ذره غرور تو حفظ کن.. تو دختری باید سنگین تر از این حرفا باشی نه این که خودتو به کسی بندازی.. پس لطفاً بیخیال من شو.. چون من.. من یکی دیگه رو دوست دارم...

ستاره با دهان باز داشت نگام میکرد.. خودمم تعجب کردم از این که گفتم کس دیگه ای رو دوست دارم ولی این تنها راهش بود.. ستاره آب دهنشو قورت داد و گفت: تو واقعاً یکی دیگه رو دوست داری؟؟ پوووف من این همه حرف زدم اونوقت این فقط همین تیکه رو شنیدم.. سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.. ستاره که از چهرش معلوم بود حسابی ناراحت شده سرشو انداخت پایین: باشه.. خوشبخت بشی.. خدا حافظ... ای ول اگه میدونستم به همین راحتی میذاره میره همون دو سال پیش که پاپیچم شد همینو میگفتم دیگه.. منم خدا حافظی کردم و رفتم تو خونه..

در رو که باز کردم آرمین رو دیدم که مشغول بازی کرده.. بیخیال تنبیه ش برای عوض کردن آهنگ گوشیم شدم.. چون مقصر خودم بودم.. اینقدر که عجله کرده بودم یادم رفته بود آهنگشو عوض کنم.. رفتم سمتش.. همین که منو دید با ذوق پرید تو بغلم و بهم سلام کرد.. منم گونشو ب*و*سیدم و همون طور که تو بغلم بود رفتم سمت آشپزخونه که دیدم مامان داره میزناهار رو میچینه و بابا هم نشسته سر میز و از همونجا داره تی وی تماشا میکنه.. آرمین رو از بغلم پایین آوردم و بالبخند وارد آشپزخونه شدم: سلام بر اهالی خانه...

من شده بود با مهربونی گفت: سلام به روی ماهت مادر.. لباساتو عوض کن بیا ناهار عزیزم.. برو.. بابام لبخند مهربونی زد و گفت: سلام پسر.. خوبی بابا؟ کارای شرکت خوب پیش میره؟ - ممنون آره خوبم.. شرکت بد نیست.. یه سری مشکلات هست که ایشالا حل میشه.. شما نگران نباشید.. - موفق باشی آروین جان.. نگران نیستم چون بهت اطمینان دارم و میدونم از پشش بر میای.. بعدم پدرانه رو شونم زد و من هم به روش لبخند زدم و رفتم تو اتاقم که لباسام رو عوض کنم.. حسایی گرسنم

بود.. صبحونه هم که نخورده بودم پس پیش به سوی غذا!!!... غذا قرمه سبزی بود و من عاشق قرمه سبزی بودم.. بعد از اینکه ناهارم رو خوردم از مامان تشکر کردم و رفتم تو اتاقم تا نقشه ی جدیدم رو طراحی کنم... با احساس خستگی

سرم رو از نقشه ها بلند کردم و به ساعت چشم دوختم.. چشمم گرد شد.. ساعت شش بود یعنی من قشنگ چهار ساعت سر نقشه بودم.. همیشه عادت داشتم موقع نقشه کشی گوشیم رو بزارم رو سایلنت پس یه نگاه بهش انداختم دیدم یاخدا چه خبره.. ده تا میس کال و سی

تا اس ام اس از یه شماره ناشناس...

یه نگاه به اس ام اس هاش انداختم تا بفهمم کیه که ابرو هام پرید بالا.. اس ام اس هاش همه

عاشقونه بودو تقریباً ده تای آخری اظهار نگرانی میکرد و میگفت: عشق زندگی من چرا جواب نمیدی؟ فقط میخوام صدای ناز تو بشنوم تا با هم

بیشتر آشنا شیم و از این مزخرفات... همون لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. دوباره همون شماره بود.. به خیال اینکه

طرف پسره و فکر میکنه مخاطبش یه دختره جواب دادم تا شرش کم شه ولی هرچی الو الو کردم جواب نداد و بعد از چن ثانیه خودش قطع

کرد.. و ااا مردم بیکارن.. اول گوشیم رو از سایلنت در آوردم وبعد گذاشتمش رو عسلی کنار تختو دراز کشیدم که واسه گوشیم اس ام اس اومد.. با

بی حوصلگی بازش کردم و دیدم که نوشته: وای چه صدای جیگری داری فداتشم.. من سپیده ام اسم تو چیه؟ بله دیگه بدشانسی

از سرو کول منه بدبخت میباره.. عجب غلطی کردم جواب دادم.. یعنی احتمال اینکه پشت خط یه دختر باشه دو درصد بود.. نفسم رو با حرص

بیرون فرستادمو تایپ کردم: ببین دختر جون من حال و حوصله ی این جنگولک بازی هارو ندارم و باید بگم که اینبار تیرت به هدف نخورد چون

من اصلاً اهل این روابط مسخره نیستم.. هری.. و فرستادم.. بعد چن ثانیه جواب داد: ترو خدا اینجوری نگو دلم میگیره.. من عاشق صدات شدم بیا با

هم بیشتر آشنا شیم مطمئن باش پشیمون نمیشی.. و من فقط به این فکر کردم که چقد تند تایپ کرده.. معلومه حسابی این کاره هست.. یهو یه

فکری به ذهنم اومد.. من که از نامزد خیالیم نهایت استفاده رو کرده بود.. این یه بارم روش.. سریع تایپ کردم: خانوم محترم ولم کن من خودم

دوست دختر دارم خیلی هم بهش علاقه دارم و قراره

با هم ازدواج کنیم.. تو هم برو دنبال یکی دیگه و شر تو کم کن.. مثل سری قبل سریع جواب داد: عزیزم مطمئنم که دوست دختر نداری اصن اگر

داشته باشی قطعاً من از اون سر ترم.. خیلیا دوست دارن با من رفیق شن.. این فرصت رو از دست نده که پشیمون میشی...

اه اه دختره ی از خود راضی.. اعصابم رو به هم ریخت.. تایپ کردم: خفه شو عوضی.. اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه شمارت رو گوشیم بیوفته

دودمانتو به باد میدم تا ببینم دیگه به عشق من توهین میکنی یا نه.. هه چه جدی هم گرفته بودم.. یه لحظه خودم باورم

شد که یه نفر رو دوست دارم.. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. و باز هم اون شماره ی ناشناس.. دکمه ی اتصال رو زدن با کر شدن بنده یکی

شد و در کمال تعجب دیدم که پژمان بشعور از اون ور خط فریاد میزنه: عوضی هفت جدو آبادته.. مینی من اینقدر غریبه بودم که بهم نگفتی دوست

دختر گرفتی؟؟ منه خررو بگو فکر میکردم اگه کسی رو دوست داشته باشی به اولین نفری که میگی منم.. اون وقت آقا با کمال پرویی میگه به

عشق من توهین نکن.. هه مسخره هست.. دیگه داشت روانیم میکرد.. این بی شعور دوساعته من رو سرکار گذاشته بود

اونوقت طلب کارم بود.. با تمام قدرتم داد کشیدم: خفه شو پژمان...

و پژمان رسماً خفه که چه عرض کنم لال شد.. با همون عصبانیت گفتم: هیچ میفهمی چی میگي؟؟ آخه دوست دختر من کجا بود نابغه.. من فکر کردم

پشت خط واقعاً یه دختره و واسه اینکه دکش کنم اون چرت و پرتا رو گفتم.. با حرص گوشه رو قطع کردم و دوباره دراز کشیدم.. پسره

روانی تا الان هزار دفعه از این غلط کرده که ببینه من پا میدم یا نه.. ولی منه احمق هیچوقت متوجه نمیشم و ازش گول میخورم.. آخ که چقدر

مسخره ام میکرد سر این قضیه.. گوشیم دوباره زنگ خورد.. پژمان بود با همون شماره ی جدیدش.. محل ندادم.. بذار اینقد زنگ بزنه تا بترکه ولی

اون دست بردار نبود یه سره زنگ میزد.. از سیریش بودنش خندم گرفتم با همون خنده جواب دادم: ها؟

– داشت آروین بی خیال
– داش آروین بی خیال

دیگه.. یه لحظه اینقد جدی گفتمی که من فکر کردم واقعاً خرابیه.. – باشه بابا.. بعداً به حسابت میرسم.. حالا میدازی بخوابم یا نه؟

– نه داداش اصن حسش نیست.. امروز کلی رو نقشه کار کردم
الان وقته خوابه مگه.. پاشو بریم بیرون یه آب و هوایی عوض کنیم...

حسابی خسته شدم.. بذار واسه فردا..
– اوکی پس تا فردا.. بای
– خداحافظ

چشمام رو آروم بستم و نفهمیدم کی خوابم برد...

– داداااااااااا پاشو.. بدو دیگه خستم کردی بیدار شوووووو..
لای پلکام رو باز کردم و دیدم آرمین نشسته رو تخت و با بالشت میکوبه رو

تن و بدن منه بدبخت.. همین که اومد ضربه ی بعدی رو بزنه دستاشو محکم گرفتم و قلقلکش دادم.. دیگه داشت از خنده قش میکرد.. مامانم با

نگرانی اومد داخل اتاق و گفت: وای خاک به سرم چی شده؟!
رو تخت نشستیم و گفتم: سلام مامان.. نه چیزی نشده فقط

دارم این پسریچه ی شیطان رو ادب میکنم..
مامان خندید و زیر لب گفت: از دست شما.. بعدم از اتاقم خارج شد..

آرمین هم از این فرصت استفاده کرد از اتاق پرید بیرون.. از دست این بچه...
از رو تخت بلند شدم و بعد از دستشویی لباس هامو

پوشیدم.. بدون صبحونه از خونه بیرون اومدم و رفتم سمت شرکت..
با پژمان تصمیم گرفتیم بعد از شرکت بریم بیرون تا یه آب

و هوایی عوض کنیم.. امروز سرمون خیلی شلوغ نبود و کارمون ساعت هفت تموم شد و شرکت رو تعطیل کردیم..
تصمیم گرفتیم اول بریم

شهر بازی تا یکم خوش بگذرونیم بعد بریم رستوران یه چیزی بخوریم..
به پیشنهاد پژمان با ماشینی خودش رفتیم.. تو

ماشینی یه آهنگ شاد گذاشته بود که صداش کر کننده بود.. با صدای بلند گفتم: کمش کن اون پخشو بابا کر شدم..

پژمان خندید و صداش رو کم کرد: ضد حالی دیگه..
یه چشم غره و اشش رفتیم و سرمو برگردوندم سمت مخالف پژمان که با

چیزی که دیدم احمام رفت تو هم و داد زدم: پژمان نگه دار..
پژمان بدبخت سکنه کرد.. سریع یه گوشه پارک کرد و گفت: چته

روانی؟؟
ولی من بهش توجهی نکردم فقط به رو به روم نگا میکردم.. یه پسره مزاحم یه دختر شده بود و دختره ی بیچاره خون

گریه میکرد و به پسره فحش میداد و ازش میخواست و لش کنه.. از ماشین پیاده شدم.. همین که نزدیکشون شدم چنان فریادی زدم که خودمم یه

لحظه ترسیدم: چه غلطی میکنی کثافت؟؟؟
خونم به جوش اومده بود.. چون مردم به جای اینکه به دختری

بیچاره کمک کنن فقط تماشا میکردنو یه سری هاشونم با گوشی هاشون فیلم میگرفتن.. هه ملت مارو.. پسره که سعی داشت دختری رو آروم

کنه و هی میگفت: آروم باش عزیزم.. باشه هرچی تو بگی.. فقط یه فرصت دیگه به من بده با فریادی که سرش کشیدم عصبانی شدو داد زد: چته

صداتو گذاشتی پس کلت؟ اصلاً به تو چه که خودتو انداختی وسط؟ نامزدمه هر جوریم ک بخوام باهش رفتار میکنم.. بعدم رفت سمت دختری و

گفت: بیا بریم عزیزم تو ماشین با هم صحبت میکنیم..
دختری با گریه ای که جیگر آدمو کباب میکرد جیغ زد: خفه شو

عوضی من عزیز تو نیستی.. غلط بکنم نامزد تو باشم.. برو گمشو شاهین تا به پلیس گزارش ندادم.. تو حق نداری دم به دقیقه مزاحمم بشی.. برو

بمییر..

اشکاشو پاک کرد و دست یه دختر دیگه رو که فکر کنم دوستش بود رو کشید و با سرعت رفت به یه سمت دیگه..
پسره که

اسمش شاهین بود هم رفت دنبالش و گفت: عسل و ایسا دودیکه به حرفام گوش کن.. بابا من غلط کردم یه دقیقه و ایسا!!!
دیگه

رسماً خل شدم.. همیشه دیدن این صحنه ها عصبانیم میکرد ولی نمیدونم چرا این بار سگ شده بودم و دلم میخواست شاهین رو بکشم.. با سرعت

رفتم سمت شاهین و دستش رو از پشت گرفتم.. همین که برگشت سمتم با مشت محکم کوبیدم تو صورتش و چون غافل گیر شده بود محکم

خورد زمین و دماغش خون اومد..
همین که اومد بلند شه تا من رو بزنه مردم اومدن و سریع گرفتنش.. پژمان من رو محکم نگه

داشته بود و ازم میخواست که آروم باشم..
ولی ما هیچکدوم آروم نمیشدیم و با حرف واسه هم خط و نشون میکشیدیم..

— به چه حقی رو من دست بلند کردی؟ پدرتو درمیارم پسره ی پررو اصن تو رو سننه که خودتو انداختی وسط؟؟؟
—

خفه شو بابا سگه کی باشی؟ هیچ غلطی نمیتونی بکنی پسره ی علاقه مزاحم..
— از روزگار محوت میکنم.. مادر زاده نشده با شاهین

اینجوری حرف بزنی..
باز این داشت منو روانی میکرد.. دستمو محکم از دست پژمان کشیدمو همین که خواستم برم بزنمش

صدای جیغ همون دختری یا عسل اومد و خودشو انداخت جلوی منو با گریه گفت: آقا تو رو خدا بیخیال شو.. این بیشعور ارزش زدن نداره خواهش

میکنم بی خیالش شین اون هر کاری از دستش برمیاد به خدا میکشه شما رو.. التماستون میکنم برییین..
اون هر چی میگفت

من هیچ عکس العملی نشون نمیدادم فقط محو چشماتش شده بودم.. عسلیه عسلی.. به عمرم چنین چشمای گیرایی ندیده بودم.. نفسم بند اومده

بود و ناخواسته زل زده بودم به چشماتش..

با فریاد پژمان که میگفت: ولش کن آروین بیا بریم این پسره دیوونه هست به خودم اومدم.. عسل هق هق میکردو اشکاشو پاک میکرد.. به نگاه به شاهین کردم.. مردم هنوز نگاهی داشته بودن و اون تقلا میکرد که ولشش کنن..

هر کاری کردم دیدم نمیتونم عسل رو همینجوری ول کنم.. امکان داشت پسره تلافی کار من رو سر عسل خالی کنه و اذیتش کنه.. از اون طرفم پژمان هی دستمو میکشیدو ازم میخواست که بریم..

به عسل نگاه کردم و گفتم: عسل خانم بیا سوار ماشین شو.. بدو.. دیدم با تعجب زل زده به من و هیچی نمیگه.. با کلافگی دست کردم تو موهامو داد زدم: این پسره ممکنه بلایی سرتون بیاره خواهش میکنم سوار شید تا از این جا دورتون کنیم..

شاهین داد زد: عسل اگه باهاشون بری هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..

با این حرفش عسل بیشتر ترسید.. دوست عسل دستش رو گرفت و تند تند گفت: عسل بیا با اینا بریم.. این شاهین رو ول کنن میزنه میکشه تورو.. تورو خدا بیا بریم.. بعد از اینکه عسل حرفای دوستش رو شنید به نگاه به من کرد.. بعد دوباره به دوستش نگاه کرد و گفت: باشه پس بدو.. هر دو سریع دویدن سمت ماشین پژمان و سوار شدن.. منو پژمانم سریع سوار شدیم و پژمان با تمام سرعت شروع کرد به حرکت کردن.. عسل با ترس به نگاه به پشت سرش کرد و دید که مردم شاهین رو ول کردن و شاهین با عصبانیت زل زده به ماشین..

برگشت سمت جلو و نفسی از سر آسودگی کشید.. همین که دید دارم نگاهش میکنم گفت: ممنونم آقای.. - آروین هستم..

- بله.. ممنونم آقا آروین.. بعد به نگاه به پژمان انداخت: و همچنین از شما.. بی زحمت به جا همین بغلا نکه دارین منو دوستم پیاده شیم..

پژمان: ای به چشم.. همین الان.. همین که میخواست راهنما رو بزنه و نگه داره با صدای بلند گفتم: نه نه شما هر جا برید ما میرسونیمتون.. امکان داره شاهین هنوزم دنبالتون باشه..

دوست عسل گفت: آره عسل بیا با همینا بریم دیگه.. از پررویش خندم گرفت.. عسل به نگاه تیز به دوستش کرد و زیر لبی گفت: زشته فرشته.. فرشته شونه ای بالا انداخت و گفت: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.. من به خاطر خودت گفتم..

پژمان که دیگه داشت آروم میروند گفت: راست میگن فرشته خانم.. مشکلی نیست..

عسل به چشم غره واسه فرشته زد و گفت: آخه مزاحمتون میشیم.. عزیزیییییم بچم چه خجالتیه.. لبخند زدمو گفتم: این چه حرفیه عسل خانم.. ما که تو همین مسیر هستیم.. شمارو هم میرسونیم دیگه..

عسل سرش رو انداخت پایین و سمت راست رو نشون داد و گفت: پس بی زحمت از این سمت برید.. پژمان سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و از همون سمت رفت.. به نگاه به عسل انداختم و گفتم: ببخشید عسل خانم که این سوال رو ازتون میپرسم.. از اونجایی که شما اسم شاهین رو میدونستید مشخصه که میشناسینشون.. پس چرا اینقد ازش میترسیدین؟ مگه چه نسبتی باهاتون داره؟؟ همین

که عسل خواست جواب بده فرشته گفت: دوست پسر سابقه.. خیلی هم پولداره و باباش از اون کله گنده هاست.. از وقتی هم که عسل باهاش کات کرده همش مزاحمش میشه.. واسه همین عسل ازش میترسه..

عسل یه دونه محکم زد تو پهلو فرشته که همزمان صدای آخ فرشته و پژمان باهم بلند شد.. هر سه تاملون یه نگاه متعجب به پژمان انداختیم و از اونجایی که این بشر به سنگ پای قزوین گفته زکی شونه ای بالا انداخت و گفت: بنی آدم اعضای یکدیگرند دیگه.. چو عضوی به درد آورد روزگار، صدای آخ بقیه هم بلند میشه..

از این حرفش همه زدیم زیر خنده و عسل با همون خندش گفت: بله همین که فرشته گفت..

واای که چقدر قشنگ

میخنده.. باز دوباره محو چماش شدم که متوجه نگاه خیره ی من به خودش شد و خندش رو قورت داد و با اخم رو شو برگردوند سمت پنجره.. آخ که چقدر من ضایع ام.. از صندلی جلو برگشتم و با کمال پررویی زل زدم به دختر مردم.. بیچاره حق داره اخم کنه.. برگشتم سمت جلو و از این همه بی حواسی خودم لجم گرفتم.. یه نگاه به پژمان انداختم که دیدم از آینه داره فرشته رو دید میزنه و فرشته هم بی خیال داره با گوشیش ور میره.. شونه ای بالا انداختم و مثل عسل از پنجره بیرون رو نگاه کردم ولی حواسم جای دیگه بود.. گفت دوست پسر سابق عسل.. هه پس خانم دوست پسر من داشتن.. از این فکر اخمام به شدت رفت تو هم و دیگه هم وا نشدم..

عسل آدرس میداد و پژمان میروند و من با کمال تعجب دیدم هرچی بیشتر میریم جلو به خونمون نزدیک تر میشیم.. تا اینکه دو تا کوچه اونور تر از خونه ی ما عسل گفت: همین جاست بی زحمت نکه دارید..

پژمان نکه داشت و عسل و فرشته پیاده شدن.. عسل از شیشه سمت من یه نگاه به جفتمون انداخت و گفت: باز من ممنونم.. خدا حافظ..

فرشته هم تشکر زیر لبی کرد و جفتشون رفتن سمت خونه هاشون.. منو پژمان همزمان از شون خدا حافظی کردیم.. چشمم به عسل بود که ببینم کجا میره.. جالبه خونه هاشون دقیقاً کنار هم بود.. از هم خدا حافظی کردن و رفتن داخل خونه هاشون..

برگشتم سمت پژمان که دیدم اونم داره به همون سمت ولی خونه ای که فرشته رفته نگاه میکنه.. زدم رو شونش: عاشق شدی رفتااا.. پژمان پوزخند زد و گفت: هه منو عشق؟ میشناسم این دختره رو..

- کیو میگی؟؟ - فرشته.. - واقعاً؟؟؟ از کجا؟؟؟ - اولین روزی که میخواستم برم

دانشگاه دیدمش.. یادمه اون موقع لباس دبیرستانی پوشیده بود.. ازش خوشم اومده بود.. قیافه ی بانمکی داشت مخصوصاً چشمای مشکیش که حسابی تو چشم بود.. میخواستم بهش شماره بدم ولی پا نمیداد.. آخرشم چنان دادی سرم کشید که بی خیالش شدم.. فکر کنم منو نشناخت.. ولی من از همون اول شناختمش.. حالشو میگیرم حالا ببین.. سر من داد میکشه؟؟!

باصدای بلند زدم زیر خنده: پس حسابی حالتو گرفت. خوب یادمه اون روز حسابی سگ بودی هرچی هم میگفتم چته جواب سر بالا میدادی.. پس

یه دختر دبیرستانی اونطوریتم کرده بود.. و دوباره زدم زیر خنده.. پژمان هم یه چشم غره توپ واسم زد و راه افتاد... همین طور که پخش رو روشن

میکرد گفت: حالا کجا بریم؟ -نمیدونم.. ولی دیگه وقت شهربازی نیست.. بریم رستوران یه چیزی بزنیم.. -بله دیگه به خاطر

سوپرمن شدن جناب عالی از شهر بازی افتادیم.. -چی کار میکردم؟ ول میکردم تا دختر مردم به خاطر اون پسره ی آشغال از گریه

پرپر بزنه؟؟؟ -خب بابا بی خیال.. راستی چی کار کردی با ستاره؟؟ -همون روزی که قراردادمون با

ایران پایا بهم خورد رفتم خونه دیدم اونجاست.. اول باهش دعوا گرفتم بعد که دیدم ول کن نیست گفتم من یکی دیگه رو دوست دارم، اونم

گذاشت رفت.. -بابا تو اصن آدم نیستی.. دختر به اون خوشگلی رسماً داره

منتو میکشه اون وقت توی بیشعور دختره رو پروندی رفت؟؟؟ خیلی مغروری.. من مغرورم؟؟ نه من مغرور نیستم.. نمیگم غرور ندارم

چرا ولی آدم مغروری نیستم.. من فقط با هر کسی به اندازه ارزشش رفتار میکنم.. پس به پژمان گفتم: پژمان جان لطفاً کمتر چرت و پرت

بگو.. خودتم میدونی من مغرور نیستم.. -خیلی خب بابا من مغرور تو سوپر من.. من واشر تو ارباب حلقه ها.. من زشت

تو زیبای خفته.. خوبه؟؟ الان راضی شدی؟؟ نیششو نگا.. ببند بابا..

خودشم از این همه لودگیش زد زیر خنده.. منم که به قول پژمان نیشم حسابی شل شده بود.. پژمان کنار خیابون نگه داشت: خیلی خوب.. رسیدیم

بدو بیا بریم یه چیزی بزنیم که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.. منم حسابی گرسنم بود.. پس سریع پیاده شدم و

باهم رفتیم داخل رستوران همیشگی مون.. بعد از اینکه شاممون رو خوردیم با ماشین یکم دور زدیم و پژمان من و رسوند دم شرکت تا بامشین

خودم برم خونه.. وقتی تو راه بودم ناخودآگاه چشمم چرخید سمت کوچه ی غسل اینا.. خلوت خلوت بود.. درست مثل کوچه ی ما.. با این که امروز

کار خاصی نکرده بودیم و شهربازی رفتنمون بهم خورد اما حس میکردم حال حسابی تویه.. بعد از مراسم سلام و احوال پرسی با اهل خانواده رفتم

داخل اتاقم و لباس بیرونم رو با لباس راحتی هام عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.. همون لحظه در بشدت باز شد که من ندیده هم میتونستم

حدس بزنم کیه چون تنها کسی که عین وحشی ها سرش رو میندازه پایین و بدوون در زدن وارد اتاق من میشه این آرمین فضوله..

به صورتش که یه اخم وحشت ناک کرده بود نگاه کردم با مهربونی گفتم: داداش کوچولوی من چرا اخم هاش توهمه؟؟

-من کوچولو نیستم.. در ضمن تو خیلی خیلی بدی.. -من؟؟؟ چرا کوچولو؟؟ -دست به سینه

وايستاد: چون یه چیزی یادت رفته.. و من.. کو.. چو.. لو.. نیس.. تم..

دستام رو به حالت تسلیم بردم بالا و گفتم: باشه تو کوچولو نیستی.. ولی از کجا میدونی که اون یه چیز رو که خیلی هم مهمه من فراموش

کردم؟؟ چشماش برق زد: آگه راست میگی بگو ببینم اون یه چیز چیه؟؟ -اممم.. خب

فردا.. -فردا چی؟؟؟؟ -فردا تولد

بهترین داداش کوچولوی دنیاست.. آرمین که از خوشحالی داشت پس میوفتاد خودش رو انداخت تو بغلم و با

هیجان گفت: میدونستم یادت نمیره.. هووور!!!!.. تو بهترین داداش بزرگه ی دنیایی و منم کوچولو نیستم چون فردا هشت سالم میشه..

یه لبخند دندون نما زد و از بغلم اومد بیرون: تازشم مامان میخواد واسم تولد بگیره و گفت که بهت بگم فردا زودتر از شرکت بیای و پژمانم با

خودت بیاری.. بای بای.. وروجک.. پس قراره تولد بگیره.. چه خوب.. ههههه آقا تازه هشت سالش میشه اونوقت

میگه من بچه نیستم.. ایول پژمانم میاد.. پس قراره حسابی خوش بگذرونیم.. بی خیال این فکرا شدم و دوباره رو تخت دراز کشیدم.. همین که

خواستم چشمم رو ببندم گوشیم زنگ خورد و از اونجایی که رو میز کامپیوترم بود مجبور شدم دوباره از تخت بلند شم و برم ببینم کیه که در

کمال تعجب دیدم پژمانه.. یه لحظه دلشوره گرفتم آخه ما تا همین نیم ساعت پیش با هم بودیم.. با نگرانی جواب دادم: پژمان چیزی شده؟؟؟

-اولاً سلام.. دوماً نه خیر چیزی نشده.. -علیک سلام.. پ' واس چی زنگ زدی؟؟؟ ما که همین نیم

ساعت پیش با هم بودیم.. -زنگ زدم بگم یه وقت نگرانم نشی من رسیدم خونه..

بعدم بلند بلند زد زیر خنده و گفت: آخه آدم عاقل لابد کارت داشتیم دیگه و گرنه مرض نداشتیم که.. و دوباره زد زیر خنده..

خودمم خندم گرفته بود: خب حالا بگو ببینم چی کارم داشتی؟ -آروین یادته یه دوست داشتی تو مخابرات کار

میکرد؟

-اره اسمش هومن چطور مگه؟؟ -ببین میتونی یه کاری واسم بکنی؟

-چه کاری؟ -به هومن بگو شماره ی فرشته رو واسم در بیاره.. ببین

الان فکرای مزخرفتو که من عاشقش شدمو اینا رو نکنا.. فقط میخوام یکم حالشو بگیرم همین.. چون پژمان نه نیار.. -باشه

داداش جور میکنم برات ولی بدون فامیلیش که نمیشه.. -فکر اونجا شم کردم.. خونه ی یکی از دوست

دخترام دقیقاً تو کوچه ی فرشته ایناست.. بهش گفتم آمارشو واسم در بیاره میخوام حالشو بگیرم اونم با کله قبول کرد.. چه کنیم کشته مرده زیاد

داریم دیگه.. واقعاً هم پژمان پسر خیلی جذابی بودو خیلی ها تو کفه یه نیم نگاه از شن و میدونم بخاطر این

که فرشته قبلاً پشش زده و اسش گرون تموم شده و میخواد حالش رو بگیره.. پس گفتم: باشه پس هر وقت فامیلیش رو در آوردی بگو تا شماره

ش رو از هومن بگیرم..یه لحظه سکوت کردم طی یک تصمیم آنی گرفتم:به دوست دخترت بگو فامیلی عسل رو هم در بیاره..

—ایول داداش فهمیدم خیلی نگاش میکردی..پس تو هم آره..

همین.. —باشه منم باور کردم..

—هر جور

راحتی..راستی فردا تولد آرمین..مامان میخواد واسش تولد بگیره..گفت که تو رو هم دعوت کنم..میای دیگه؟؟

—اره حتماً میام..من که این جا کسی رو ندارم..آرمین هم مث داداش من..

پژمان بیست و یک سالش بود که پدر و

مادرش تصمیم میگیرن برای همیشه برن آمریکا چون همه ی اقوامشون اونجا بودن اما پژمان قبول نکرد که باهاشون بره و اینجا موندگار شد..از

اون موقع تا حالا پژمان خانواده ی منو مثل خانواده ی خودش میدونه و همیشه بهمون سر میزنه..و چون خانواده ی پژمان قبل از رفتنشون خیلی

با ما رفت و آمد داشتن,هم اون ها از این قضیه خوشحالن هم ما..چون اینطوری پژمان دیگه احساس تنهایی نمیکنه..

—باشه پس میبینمت..من دیگه برم کپه ی مرگمو بذارم..کار نداری؟

—نه آروین جان برو کپه ی مرگتو

بذار..بقول آرمین بای بای..

—خدافس جناب دلک..

گوشی رو قطع کردم و سه باره رو تخت دراز کشیدم..واقعاً چرا گفتم فامیلیه عسل رو واسم در بیاره..خوب میدونستم از روی کنجکاویم نبوده..من

شماره ش رو میخوام..ولی واسه چی خودمم نمیدونم..تصمیم گرفتم بخوابم تا از این افکار بیام بیرون..اما همین که چشم هام رو بستم چشمای

عسل اومد جلو روم..لامصب عجب رنگ نابی هم داشت..حتی با دیدنش توی ذهنم هم نفسم میگرفت..نفسم رو آرام فرستادم بیرون و چشم

هام رو باز کردم..نه خیر مثل اینکه این دختره بدجور ذهن من رو به خودش درگیر کرده..یهو یاد شاهین افتادم و با یادش دوباره یه اخم مهمون

پیشونیم شد..یه پسر با چشم های قهوه ای..پوست تقریباً سفید..وموهای خرمایی خیلی تیره که به مشکی میزد..و از همه مهم تر ماشینش بود

که اونجا پارک کرده بود..جنسیس..چیزی که آرزوی هر دختریه ولی چرا عسل اون رو نخواست و باهاش کات کرد؟کاش میدونستم..ولی همون

بهتر که باهاش نمودم..اصلاً از شاهین خوشم نیومد..لیاقت عسل رو نداشت..تو همین فکر ها بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

از بیرون سروصدای زیادی میومد..اه نمیذارن آدم دو دقیقه بخوابه..چشم هام رو باز کردم و دیم ساعت هفته..

از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون تا ببینم این سرو صداها برای چیه..اوه اوه چه خبره.. مامان و خاله ام داشتن بادکنک باد میکردن و بابام

داشت بادکنک ها و وسایل تزئینی رو به دیوارها وصل میکرد..تک سرفه ای کردم و با صدای بلند گفتم:به به خانواده ی زحمت کش..صبح

زیباتون بخیر..

مامانم:سلام پسرم صبح تو هم بخیر..بیا یکم بهمون کمک کن مامان..

بابام:سلام باباجان..چی چی رو بیاد کمکمون کنه خانم..پسرم خودش باید بره شرکت کار داره..

ای قربون دهنتم بابا..

خاله:به به سلام آروین خان

نامرد..پارسال دوست امسال هیچی..یه وقت به خالت سر نزنیا..

با

شرمندگی گفتم:سلام خاله جون..باور کنین از خدومه همیشه بهتون سر بزنم..ولی کارای شرکت نمیداره..

حالا داشتم چرت و پرت میگفتمااا..کارای شرکت کجا بود..به خاطر دختر خاله ی کنه ی عزیزم که میخوام سر به تنش نباشه نیمرم خونسون..هه

چه عجب نیومده..شونه ای بالا انداختم..

خاله:الهی خاله ات قریونت

بره که رئیس شرکتی..اشکال نداره عزیزم..ایشالا موفق باشی..

زیر لب

تشکری کردم و خوشحال از اینکه بی خیالم شده برگشتم تو اتاقم..اول رفتم دستشویی بعدم رفتم سر کمدم تا لباس بپوشم..تصمیم گرفتم اول

لباس مهمونیم رو آماده بذارم که بعد از شرکت دیگه علاف نشم..یه تی شرت سفید که قسمت یقه با دور آستینش رنگ سرمه ای بود با شلوار

کتون سورمه ایم رو کنار گذاشتم و کت و شلوار مخصوص شرکت رو پوشیدمو رفتم سمت شرکت..تو راه شرکت بودم که یادم اومد باید برای

آرمین کادو بخرم..رفتم به یه طلا فروشی و یه زنجیر طلاسفید با پلاک اسم خودش برایش خریدم..ست همین زنجیرو پلاک البتہ با اسم خودم رو

داشتمو آرمین عاشقش بود و مطمئنم حسابی از کادوش خوشش میاد..

رفتم به شرکت..با پژمان

تصمیم گرفتیم امروز زودتر کارهامون رو تموم کنیم و بریم خونه تا به بقیه برای تولد امشب کمک کنیم..

کارهامون دقیقاً ساعت پنج تموم شد و راه افتادیم سمت خونه..که ای کاش نمیرفتیم..پدر جفتمون در اومد بس که کار کردیم..بالاخره ساعت

هفت شدو سرو کله ی مهمون ها پیدا..با پژمان رفتیم تو اتاق من تا آماده شیم..پژمان هم با لباسش رو با خودش آورده بود چون مطمئن بود

دیگه نمیتونه برگرده خونه و همینطور هم شد..اول رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو تند تند لباسام رو پوشیدم و موهام رو سشوار زدم و به

حالت کج فشن کردم..داشتم تو آینه خودم رو نگاه میکردم و با ادکلنم دوش میگرفتم که پژمان سوت زد وگفت:چه کردی آقا آروین..میخوای

دخترهای امشب رو تنها تنها تور کنی کلک؟کور خوندی..مگه اینکه از رو جنازه من رد شی..

اومد من رو از جلوی آینه کنار زد و موهایش رو مثل من به حال کج فشن کرد..ابروهام رو انداختم بالا و با خنده گفتم:ببین کی داره به کی میگه

واقعا هم خیلی خوش تیپ شده

آقای دختر کش..بابا خوش تیپ..

با خنده از اتاق بیرون اومدیم که یااا حضرت چه خبره..تقریباً کل فامیل اینجا بودن..

بود..مثل من..هاهاهاها..

پژمان خنده اش رو خورد و زیر گوشم گفت:میگم مامانت واسه آرمین تولد گرفته یا عروسی؟؟

خنده ی ریزی کردم و مثل خودش زیر گوشش گفتم:نمیدونم والا..میگم نکنه جدی جدی خبری باشه!!

پژمان با صدای بلند زد زیر خنده:اگه هم خبری باشه مطمئن باش واسه جناب عالی.. سرم رو به نشونه ی چطور مگه تکون دادم که دیدم داره به یه سمت اشاره میکنه..به همون سمت نگاه کردم که دیدم بلهههه مامان من دست دختر خاله م رو گرفته و داره میاد سمت ما..خدا بخیر بگذرونه..این دختره تا آخر مهمونی ول کن منه بدبخت نیس همش تقصیر مامانه..اخمام رفت توهم..مامانم و دختر خالم آزیئا کنار من وایسادن و مامانم گفت:آروین جان اینم از آزیئا جون که سراغش رو میگرفتی..بعدم دست آزیئا رو ول کرد..جااااان؟؟من سراغ آزیئا رو میگرفتم؟؟مامانم

دیگه شورش رو در آورده..توی هر مهمونی یه دختر به منه بدبخت میچسبونه تا به قول خودش بین اینا یکی رو انتخاب کنم و واسش عروس بیارم..به خاطر همین هم همیشه بعد از هر مهمونی من و مامانم با هم دعوا داشتیم..و امشب هم نوبت آزیئای کنه که از قضا همیشه سعی میکرد خودش رو به من بچسبونه بود..یه نگاه گذرا به آزیئا انداختمو یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود تحویلش دادم..هه پس خانوم میخواست بره آرایشگاه که صبح تشریف نیاورده بود..از بس آرایشش جیغ بود شده بود شکل دلک..یه کت و شلوار قرمز هم پوشیده بود که فکر کنم اگه

بشینه کت شلوار بدبخت جر بخوره بس که تنگه..بعد از اینکه مامانم رفت آزیئا دستش رو آورد جلو با اشفه ای که حال من رو بهم میزد

گفت:سلام عزیزم خوبی؟ منم باهات دست دادم و لبخند مصنوعی زدم:سلام..ممنون..

فکر کنم حسابی جا خورد از اینکه احوالش رو نگرفتم ولی باز از رو نرفت:خداروشکر که خوبی..دلیم خیلی برات تنگ شده بود..راستی خاله گفت

کارم داشتی..جانم عشقم؟ موندم چی بگم..از دست این مامانم آسایش ندارم..یکم فکر کردم و گفتم:کار خاصی نداشتیم..فقط

خواستیم بگم..امم..اها اها کجا رفتی آرایشگاه؟؟

چه سوال مسخره ای..آزیئا با ذوق گفت:آرایشگاه...چطور مگه آروینم؟؟خوشگل شدم؟؟ پوزخند زدم و گفتم:نه اصلاً قشنگ نشدی..بهت

توصیه میکنم دیگه اونجا نری.. رسماً پنچر شد..ولی من داشتم بال در میوردم که حالش رو گرفتم..به دور و برم نگاه کردم که

بینم پژمان کجاست..که دیدم داره با یه دختره صحبت میکنه و نیشش بازه..همه چی این پسر خوب بودا..فقط زیادی دختر باز بود..همون لحظه

آهنگ پخش شد و همه ریختن وسط..در کمال تعجب دیدم دستی دور بازوم حلقه شد و آزیئا گفت:میای بریم بر*ق*صیم آروین؟؟حوصلم سر

رفت.. وای خدا منو بکش..دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با نفرت نگاهش

کردم..واقعاً پررو بود..اعصابم به هم ریخته بود..بدون توجه به آزیئا که با چشم های متعجبش به من زل زده بود رفتم تو حیاط..سعی کردم آرام

باشم و به چیزی فکر نکنم..ناخود آگاه فکرم کشیده شد سمت غسل و با آزیئا مقایسه اش کردم..غسل اینقدر خانم بود که به نگاه من واکنش

نشون داد و اخماش رفت تو هم اونوقت آزیتا..حتی فکر کردن بهش هم حالم رو بد میکنه..دستی روی شونم نشست..برگشتم که دیدم

پژمانه..نفس عمیقی کشیدم و به روش لبخند زدم..پژمان هم لبخندی زد و اومد کنار من وایساد:دیدمتون..دختره زد به کاه دون..

این همه پستی زدم بازم انگار نه انگار.. فکر میکنه با این کارا میتونه داش آروین ما رو

تور کنه..بیخی بابا..بیا بریم بالا..ناسلامتی تولد داداشته ها..در ضمن با خاله(مامانم)دعوا نگیری ها..اونم دلش میخواد پسرش سروسامون بگیره

دیگه..بهش حق بده.. -تا کی من بهش حق بدم پژمان؟چرا اون به من حق نمیده؟من دلم میخواد

خودم زخم رو انتخاب کنم..نه که زور کی به من بندازن..میفهمی؟ -اره درکت میکنم..تو همیشه دنبال

خاص ترین هایی.. -اره..خاص ترین..کسی که برای بدست آوردنش بجنگم..کسی که من برم

دنبالش..نه اون بیاد دنبال و خودش رو بهم بندازه.. پژمان چند بار زد رو شونه م:الحق که رفیق

منی..به خودم رفتی دیگه.. جفتمون زدیم زیر خنده و رفتیم بالا..بقیه مهمونی خداروشکر حسابی خوش گذشت و

دیگه از آزیتا خبری نشد..فکر کنم بالاخره به خانوم بر خورد.. همون طور که حدس میزدم آرمین عاشق زنجیر

و پلاک شد و هر پنج دقیقه یه بار ب*و*سم میکرد..

بعد از تموم شدن مهمونی همه رفتن خونه هاشون و منم به خاطر پژمان حرفی به مامانم ندم..البته پژمان قول داد که در مورد این قضیه با

مامانم صحبت کنه و ازش بخواد تا من همسر آینده ام رو خودم انتخاب کنم..رفتم تو اتاقم و با همون لباس ها خواب که چه عرض کنم..بیهوش

شدم..خدارو شکر فردا جمعه بود و میتونستم یه دل سیر بخوابم.. با احساس خیس شدن صورتم چشم هام رو باز

کردم..پنجره ی اتاقم باز بود و داشت بارون میومد..دونه های بارون هم میخورد به صورتم..ای جان عاشق بارونم..یه نفس عمیق کشیدم و از رو

تخت بلند شدم..ساعت یازده بود..رفتم حموم و یه دوش گرفتم تا سر حال شم..بعد از حموم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بخورم که دیدم یه

کاغذ روی یخچاله و روش نوشته:سلام آروین جان..عمه ات اینا از مسافرت برگشتن ما رفتیم اونجا..شب هم همونجاییم..اگه دوست داشتی تو

هم بیا..فعلاً.. زیر همون یادداشت نوشتم:سلام بر خانواده ی عزیزم..نه نیام خوش بگذره..من میرم خونه

پژمان شب هم اونجا میومدم..فعلاً.. صبحونه ام رو خوردمو نقشه ها رو برداشتم و رفتم خونه

ی پژمان..یادم رفت بهش خبر بدم که دارم میام ولی خداروشکر خونه بود..همین که پام رو گذاشتم تو خونه اش یهو دیدم پژمان مثل جت از

اتاقش اومد بیرون و تند تند گفت:آروین شماره ی هومن الان باهاته؟؟؟

—علیک سلام..منم خوبم به مرحمت شما..

—اه خیلی خب بابا سلام..میگم شماره ی هومن

باهاته؟؟دوست دخترم فامیلی فرشته و عسل رو در آورد..

—چونه من؟؟آره

آره دارم..بدو بگو..

پژمان زد زیر خنده:تو که از منم هول تری..فرشته رستمی و عسل تهرانی..

گوشیم رو در آوردم و شماره ی هومن رو گرفتم..بعد از سه بوق جواب داد:

—به به بین کی زنگ زده..سلام

آروین چطوری؟

—سلام هومن..قربونت تو چطوری؟؟

—منم خوبم..از این ورا؟شماره گم کردی؟؟

با خنده گفتم:قرض از مزاحمت شماره ی دو

نفر رو میخواستم..میشه واسم در بیاری؟

—ای به چشم..اسم و فامیلیشون رو بده پیدا که کردم واست اس ام اس میکنم..

—دمت گرم داداش جبران میکنم..عسل تهرانی و فرشته رستمی..

—خواهش میکنم این چه حرفیه..

—بازم ممنون پس من منتظرم..فعلاً

—فعلاً

پژمان که به من زل زده بود گفت:چی شد داد شماره رو؟

—گفت پیدا که کرد اس ام اس میکنه برام..

—ایول پس حله..

—خب حالا نیشتمو ببند..بیا بریم سر نقشه ها تا

شماره هارو بفرسته...

پژمان هم قبول کرد و رفتیم سراغ نقشه ها تا بهشون رسیدگی کنیم..

با صدای قارو قور شکمامون به ساعت نگاه کردیم..اصلاً باورم نمیشد..ساعت هشت شب بود و ما از ساعت دوازده تا الان یکسره داشتیم روی

نقشه کار میکردیم..پژمان زنگ زد و دو تا پیتزا سفارش داد..ناهار ک نخوردیم لاقل شاممون رو زود بخوریم تا از گرسنگی نمیریم..نیم ساعت

بعد پیتزاهارو آوردن..داشتیم میخوریم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..پریدم سر گوشی که دیدم هومن شماره هارو فرستاده..بازم ازش

تشکر کردم و شماره ی فرشته رو دادم به پژمان و حذفش کردم..پژمان شماره ی فرشته رو توی گوشیش سیو کرد و شروع کرد به اس ام اس

زدن..ولی من بعد از سیو کردن شماره ی عسل حتی نتونستم چشم ازش بردارم..همینطور بی اراده زل زده بودم به شمار اش..پژمان سرش رو از

روی گوشیش بلند کرد و با خنده گفت:خودش نیستااا شمارشه..بیا غرق نشی..

نفسم رو با هرس بیرون فرستادم:تو به کاره خودت برس..

—فعلاً که جوابمو نمیده..واسه امروز بسه..دارم

براش.. معلوم نبود با دختره ی بیچاره میخواست چی کار کنه که اینطور خبیثانه لبخند میزد..بی خیالش

شدم و بقیه ی شامم رو خوردم..

اونشب خونه ی پژمان موندم..خیلی خوش گذشت..تا

ساعت چهار صبح بیدار بودیم و فوتبال نگاه میکردیم..در عوضش فردا صبح مثل دو تا جنازه رفتیم شرکت..چشم های هردو تامون از بیخوابی

بعد از اینکه کارامون تو شرکت تموم شد هر کدوممون راه افتادیم سمت خونه قرمز بود..

هامون..هوا هنوز بارونی بود..از شدت خواب داشتم بی هوش میشدم..سرعتم رو بیشتر کردم تا زودتر به خونه برسم..خیابون ها به خاطر بارون آب گرفته بود..هنوز چند تا کوچه با خونمون فاصله داشتم که صدای "هووووی حواست کجاست" یه نفر باعث شد سریع بزنم رو ترمز و یه گوشه

پارک کنم و از ماشین پیاده شم واسه عذر خواهی..همین که از ماشین پیاده شدم چشم هام گرد شد..احساس کردم یه سطل آب یخ روم

ریختن..همین جور بی حرکت وایساده بودمو به صحنه ی رو به روم نگاه میکردم..عسل دست یه مرد جوون رو گرفته بود و جفتشون داشتن به

لباسشون که خیس خالی شده بود نگاه میکردن..اون مرد سرش رو بلند کرد و با عصبانیت نگام کرد:حواست کجاست مرتیکه؟؟مگه داری سر

میبری؟؟ همون لحظه عسل سرش رو بلند کرد و زل زد به چشمام..لعنتی..دوباره

چشماش نفسم رو تو سینم حبس کرد و دوباره محوش شدم..عسل زود تر از من به خودش اومد و چشماش رو از چشمام گرفت و گفت:سلا آقا

آروین..خوب هستین؟

تو دلم واسه اینکه هنوز اسمم رو یادش خوشحال شدم..ولی اون خوشحالی با دیدن دوباره ی اون مرد از یادم رفت و در حالی که به دستاشون

نگاه میکردم اخمام رفت توهم..اون مرده به عسل نگاه کرده و گفت:عسل مگه این آقا رو میشناسی؟ عسل لبخند محوی

زد و گفت:آره عمو جون..یادتونه گفتیم یه آقای حسابی شاهین رو گوشمالی داد؟ایشون همون هستن..

وبا دستاش به سمت من که چشمام شده بود قد توپ پینگ پونگ اشاره کرد..چی شد؟؟گفت عمو جان؟؟؟یعنی این مرد جوون عموی

عسل؟؟؟یهو یاد خودمو آرمین افتادم..وقتی که من ازدواج کنم و بچه دار شم آرمین میشه عموی بچم و فاصله سنیشون کمه..و اصلاً بهشون

نمیخوره که عمو و برادرزاده باشن..پس این مرد جوون هم که بهش میخوره تقریباً سی سالش باشه عموی عسل..از این فکر لبخند نشست رو

ل*ب*م..با تک سرفه ی عموی عسل به خودم اومدم..ای وای گندزدم..تمام این مدتی که داشتم فکر میکردم زل زده بودم تو چشم های عسل

و جالبیش اینجاست که اون هم زل زده بود به چشم هام..هر دو سرمون رو پایین انداختیم که عموی عسل خنده ی ریزی کرد و گفت:موش

زیونت رو خورده؟ -نه نه معذرت میخوام..اصلاً حواسم نبود..

دستم رو بردم جلو و گفتم:سلام آقای تهرانی..از دیدنتون خوشبختم.. عموی عسل هم دستم رو گرفت و به

آرومی فشرد:من هم از دیدنتون خوشبختم آروین خان..در ضمن میتونی من رو سهیل صدا کنی..

به روش لبخند زد:حتماً رو کردم سمت عسل و گفتم:سلام عسل خانم..ممنون

شما خوبین؟

عسل چشم هاش رو ریز کرد و مشکوک نگام کرد..واه این چرا همچین میکنه..نکنه دوباره گند

زدم!!!!

تو همین فکر بودم که عسل گفت:ببخشید آقا آروین..شما فامیلی

عموی من رو از کجا میدونید؟؟؟

—خب چیزه..خودتون گفتید دیگه..

یا اکثر اماما!!!بدبخت شدم..ای وای عجب سوتی ای دادم..

یه لحظه حس کردم قل*ب*م دیگه نزد..

—ولی من یادم نمیاد حتی اسمم رو هم بهتون گفته باشم..

—اون وقت فامیلیم رو چی؟؟

—بله خب شما نگفتید اما شاهین اون روز اسمتون رو صدازد منم از همون جا فهمیدم..

سهیل:عسل جان وسط خیابون داری آقا آروین رو

وای خدا چرا ول نمیکنه..

حالا خودش هم

بازجویی میکنی؟بیخیال دیگه...علم غیب که ندارن..از یه جایی شنیدن دیگه لابد..

—نه ایرادی نداره..میگم بهتون..همون روز دعوا

مشکوک به من نگاه میکرد..اها!! یافتم چی بگم..خدایا منو ببخش..

وقتی شما دست فرشته خانم رو گرفتید و رفتید شنیدم که شاهین زیر لب گفت دارم برات خانم تهرانی..از اونجا فهمیدم..

عسل هم خندیدو چیزی

سهیل خندید و صمیمانه دستی به شونم زد و گفت:ماشالا به این حافظه..خوشم اومد..

—لطف دارین..راستی بابت این که خیس شدید ازتون معذرت

نگفت..ایول باور کردن..

—نه بابا این چه

میخوام..راستش یکم خسته بودم..میخواستم زودتر برسم خونه که اینطوری شد..

حالا خوبه تا الان داشت زنده به گورم میکردا..

حرفیه..ایرادی نداره...

بعد م به لباس های خیسشون اشاره

—پس بفرمایید بالا تا برسونمتون..اینجوری که نمیشه..

کردم..ایندفعه عسل گفت:نه آقا آروین مزاحمتون نمیشیم..شما خسته اید..راهی نمونده تا خونه..خودمون میریم..

سهیل:ای بابا چقدر تعارف تیکه پاره

—مگه من میذارم؟بفرمایید داخل ماشین میرسونمتون دیگه..

میکنید..

خندید و دستش رو آورد جلو و

بین اینقدر دیگه بیشتر نمونده..همش دو قدم هم نیست..اونوقت باماشین بریم؟

—منم همینطور.اجازه ما هم دست شماست..خداحافظ..

گفت:خیلی خوشحال شدم از این که دیدمت..بالاجازه..

هر دو تاشون از م خداحافظی کردن و رفتن..وای خداجون چقدر خسته ام..نشستم تو ماشین و خیلی سریع رسیدم خونه..وارد خونه که شدم

کسی نبود..شونه ایی بالا انداختم و به تختم نرسیده خوابم برد...

الان یک ماه از

اون روز میگذره..و من هرروز از روز قبل بی حوصله تر میشم..یه احساس خاص دارم..انگار یه چیزی تو وجودم هست که گمش کردم..

منی که همیشه به راحتی میخوابیدم دیگه شب ها خواب ندارم..هر وقت چشم هام رو میذارم رو هم یه جفت چشم عسلی جلو روم ظاهر میشه..

چند وقتیته که پژمان هم اصلاً حال و حوصله نداره و من حتی ازش نپرسیدم چشمه..واقعاً چه جور رفیقی هستم من که حال پژمانی که هیچ وقت

خنده از رول*ب*ا*ش محو نمیشد رو نادیده گرفتم.. از اتاق کارم

خارج شدم و رفتم سمت اتاق پژمان..طبق معمول مثل خودش بدون در زدن وارد شدم..پژمان سرش رو گذاشته بود رو میزش و دست هاش رو

گذاشته بود رو سرش..رفتم رو نزدیک ترین صندلی به میزش نشستم.. پژمان سرش رو از رو میز بلند

کرد و یه لبخند تلخ زد:چیزی شده؟ یه لبخند تلخ تر از خودش زدم و گفتم:چته پژمان؟ چرا چندوقته تو خودتی؟

با دستش صورتش رو پوشید و گفت:فرشته.. -چی؟؟ منظور چیه؟

-گند زدم آروین..گند زدم.. -یعنی چی؟؟ واضح تر توضیح بده..

دستشو از رو صورتش برداشت و گفت:یادته قرار بود حالش رو بگیرم؟ پوزخند زد:دوباره اون حال من رو گرفت..

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:وقتی بهش اس زدم اولش اصلاً جوابم رو نداد تا اینکه بعد از کلی خواهش و تمنا یه بار ریجکت نکرد و جواب

داد..بماند که باچه زحمتی مخشو زدم..اونم تلفنی..کار خیلی سختی بود ولی بالاخره موفق شدم..باهاش دوست شدم..اینقدری رابطه ام رو

باهاش کش دادم که حس کردم وابسته ام شده..باهاش قرار گذاشتم..بهش گفته بودم منو میشناسه ولی نگفته بودم کی ام..وقتی اومد سر قرار

من رو که دید کلی جا خورد..اولش فکر کرد اتفاقی منو دیده ولی بهش گفتم من اونم هستم که باهاش دوست شدم..آروین چشم هاش داشت

میزد بیرون بس که تعجب کرده بود..خوردش کردم آروین..بهش گفتم دوستی باهاش یه نقشه بود..از اون روزی که میخواستیم بهش شماره بدم

ولی منو پس زد..از این که دوست شدنم باهاش فقط به خاطر انتقام اون روز بود گفتم..آخر سرم بدترین حرف دنیا روزدم..گفتم حالا اونم که

پست میزنه منم به سلامت..هیچی بهم نگفت..هیچی..فقط با گریه باشد و رفت.. به وضوح

صدای شکسته شدن قل*ب*ش رو حس کردم..من لعنتی اشکشو در آوردم..قل*ب*ش رو شکستم..فکر میکردم بعد از این کار خنک میشم اما

خواب و خوراک ازم گرفته شد..عذاب وجدان داره خفه ام میکنه..بدتر از همه اینه که..اینه که حس میکنم منم به اون وابسته شدم و..دوستش

دارم... یعنی بگم از تعجب شاخ در آوردم دروغ نگفتم..اصلاً باورم نمیشه پژمان

اینطور قلب فرشته رو شکسته باشه و حالا دوستش داره..یعنی بهتر از این نمیشد.. -خب چرا سعی نکردی ازش

معذرت خواهی کنی؟

-از کجا میدونی این کارو نکردم..سه روز بعد از اون ماجرا به غلط کردن

افتادم..بهش زنگ زدم..اس دادم..حتی رفتم دم خونشون..اما اون حتی بهم نگاه هم نکرد..ای کاش میزد تودهنم..اصن تیکه تیکه م میکرد ولی

اینطوری بهم بی محلی نمیکرد..من اشتباه کردم درست..ولی هزار برابر ازش عذر خواهی کردم..ولی اون منو نمیبخشه..طوری رفتار میکنه انگار

اصلاً من وجود ندارم..دارم دیوونه میشم آروین.. دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:چقدر دوستش داری؟

-بیشتر از جونم...

-پس برای بدست آوردنش تلاش کن..ومطمئن باش اگه شما قسمت هم باشین زمین به آسمون بیاد آسمون به زمین بیاد مال هم میشین..

-واسه بدست آوردنش هر کاری میکنم..باورت میشه با همه ی دوست دخترام کات کردم؟من فقط فرشته رو میخوام..نه واسه دوستی..واسه

زندگی..میخوام باهش ازدواج کنم..حالا شده به هر قیمتی..

-ایول داداش پس یه

عروسی افتادیم..

-البته اگه عروس خانم بله رو بده..راستی آروین تو چته؟چندوقته انگار تو

این دنیا نیستی..

-فقط دلم گرفته..میگم پژمان یادته قدیما هر

وقت دلمون میگرفت میرفتیم کوه و تا جون داشتیم داد میزدیم؟پایه ای بریم؟

-ایول عجب فکر توپی..پایه تم..فردا هم که جمعه هس..بریم..

-اوکی..پس قرارمون باشه واسه فردا

ساعت شیش صبح..

-باشه..از خونه ی شما تا کوه نزدیک تره..من میام دنبالت با ماشین خودمم

میریم..چطوره؟

-عالیه..خیلی خب من دیگه برم..فعلاً..

پژمان هم دستش رو به نشونه بای بای تکون داد و خداحافظی کرد..

بعد از تموم شدن کارام تو شرکت رفتم خونه

تا وسایل هام رو واسه کوه آماده کنم..خیلی خوب شد که داریم میریم..واسه جفتمون لازم بود..ساعتم رو سر پنج صبح تنظیم کردم و با هزار زور

صبح قبل از اینکه صدای آلارم گوشیم بلند شه خودم

و زحمت تونستم بخوابم...

بیدار شدم..در واقع اصلاً نتونستم راحت بخوابم..مثل هر شب...

همه ی وسایلام آماده بود

پس اول از همه یه دوش گرفتم..بعد از اینکه از حموم بیرون اومدم موهام رو با سشوار خشک کردم و رفتم سر کمده لباسام..یه جین قهوه ای و

یه تیشرت مشکی قهوه‌ای با کفشای آدیداس مشکیم پوشیدم و کوله ام رو انداختم رو دوشم..واسه مامان اینا یادداشت نوشتم که با پژمان دارم

میرم کوه..به محض اینکه پام رو از خونه بیرون گذاشتم پژمان رسید..سوار ماشینش شدم وباهش سلام کردم..اونم باهام سلام کرد و راه

افتاد..تو راه هیچ کدوم حال و حوصله نداشتیم..پژمان که مشخص بود واسه چی ناراحته..اما من حتی نمیدونم دلیل بی حوصلگیو ناراحتیم چیه..

بعد از یک ساعت و خورده ای رسیدیم کوه.. با این که الان پاییزه اما هوا عالی بود.. پژمان ماشین رو پارک کرد و جفتمون راه افتادیم.. تو راه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.. پژمان و نمیدونم اما من تو فکر کسی بودم که نمیدونم کی بود.. وسطای راه رسیده بودیم که با شنیدن صدای جیغ یه دختر هر دو متوقف شدیم.. صدای جیغش به نظرم خیلی آشنا اومد.. یه نگاه به پژمان انداختم و گفتم: تو هم شنیدی؟

-آره صدای جیغ بود.. و دوباره همون صدا اومد.. صدای جیغ یه دختر که کمک

میخواست.. احساس کردم زیرپاهام خالی شد.. آره من این صدا رو میشناسم.. صدای کسی که طنین قشنگ خنده هاش هنوزم تو گوشمه.. صدای کسی که یک ماهه بدون این که بخوام شده شب و روزم.. عسل.. آره خودش من مطمئنم...

تموم توانم دویدم سمت صدا.. دیدمش.. آره خودش بود.. مثل ابربهار اشک میریخت.. حتی بیشتر از روزی که شاهین مزاحمش شده بود.. اشک میریخت و اسم فرشته رو که بی هوش افتاده بود و صدامیزد و کمک میخواست.. سه تا دختر دیگه هم که فکر کنم دوستاشون بودن کنارشون نشسته بودن گریه میکردن.. پژمان با دیدن فرشته تو اون وضعیت دوید سمتش و با یه حرکت اون رو از رو زمین بلند کرد و با تموم سرعت پرواز کرد به طرف ماشینش.. اون سه تا دختر هم بلند شدن و پشت سر پژمان راه افتادن.. اما عسل همون طور همون جا نشسته بود و زجه میزد..

با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلم واسه ی خودش و چشمای نازش تنگ شده.. قل*ب*م تو سینه ام بی قراری میکرد و صدای کوبش شدیدش رو به وضوح میشنیدم.. حتی توان راه رفتن هم نداشتم.. مثل خودش رو زمین نشستیم.. صدای گریه اش دیوونم

میکرد.. انقدری که حس کردم اشک خودم هم داره در میاد.. به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و با صدای لرزونی که ناشی از بغض بود گفتم: عسل.. بلند شو.. خواهش میکنم گریه نکن..

اما اون اصلاً صدای من رو نمیشنید.. از رو زمین بلند شدم و رفتم سمتش.. روبه روش زانو زدم و با صدای بلند تری گفتم: عسل بلند شو.. پژمان فرشته رو برد بیمارستان.. مگه نمبخوای پیش دوستت باشی؟ بلند شو.. تورو به هرچی میپرستی گریه نکن..

حرفم گریه عسل شدت گرفت.. حتی سرش رو بلند نمیکرد که منو نگاه کنه.. فقط به جای خالی فرشته خیره شده بود و اشک میریخت.. صدای کوبیده شدن قل*ب*م تموم وجودم رو داشت نابود میکرد.. به حدی بلند بود که میترسیدم صدایش رو عسل هم بشنوه...

چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.. باید یه کاری میکردم.. به عسل شوک وارد شده بود.. پس یه شوک دیگه میتونست حواسش رو سرچاش بیاره.. چشم هام رو باز کردم.. نمیدونستم کاری که میخواستم بکنم درسته یا نه.. ولی باید این کار رو میکردم.. دستم رو بالا بردم و یه

کشیده خوابوندم تو گوش عسل.. عسل سرش رو بلند کرد و با تعجب و خشم زل زد تو چشمام.. خدایا من چی

کار کردم.. به دستام نگاه کردم.. به شدت میلرزیدم.. با نگرانی به عسل نگاه کردم.. چشماتش از شدت گریه و عصبانیت قرمز شده بود.. عسل از رو زمین بلند شد و همزمان من هم ایستادم روبه روش.. هنوزم باورم نمیشد که عسل رو زده باشم.. همین که خواستم بابت این کارم ازش عذرخواهی کنم به طرف صورتش سوخت.. دستم رو گذاشتم رو همون قسمتی که عسل با دستای کوچولوش زده بود...

چونه اش از شدت بغض میلرزید.. همون دستی رو که باهش تو صورتش زده بود رو گذاشت جلوی دهانش و عقب عقب رفت.. من حتی قدم از قدم برنمیداشتم.. دستم هنوزم رو همون قسمت از صورتش بود.. ناخداگاه بهش لبخند زدم.. اصلاً از این که تو صورتش زده بود ناراحت نبودم.. خب هر چی که عوض داره گله نداره.. درسته من بخاطر اینکه به خودش بیاد زدمش اما به هر حال جوابش رو گرفتم.. این سیلی کوچولو میتونه به یادگاری یا هدیه کوچیک باشه از کسی که برای اولین بار دلم رو لرزوند...

عسل روش رو ازم گرفت و دوید به سمت پایین.. نمیتونستم تنه اش بذارم پس منم دنبالش رفتم.. خیلی سریع رسیدیم کنار یه ماشین.. فکر کنم ماشین عسل بود.. سویچ ماشینش رو از تو جیبش بیرون آورد.. دستهایش به شدت میلرزید.. رفتم روبه رو شو گفتم: عسل خانم بزارید من ماشین رو برونم.. شما حالتون اصلاً خوب نیست.. با این وضعیت نمیتونین رانندگی کنین..

بدون هیچ حرفی سویچ رو داد بهم و نشست تو ماشین.. منم سریع نشستیم و راه افتادم.. عسل هنوز هم ریز ریز گریه میکرد.. از تو جیبم یه دستمال در آوردم و گرفتم سمتش.. عسل دستمال رو گرفت و بعد از یه تشکر زیر لبی برگشت سمت منو گفت: تو و دوستت اونجا چی کار میکردین؟

خب اومده بودیم کوه یه حال و هوایی عوض کنیم که صدای جیغ شنیدیم و بقیه ماجرا..

هان.. رفیقتون ادعا میکنه فرشته رو دوست داره.. راسته؟ آخه بعد از اون ماجراها که خودش راه انداخت

چطور الان..

پریدم وسط حرفشو گفتم: پژمان پشیمونه.. باور کنید اصلاً خواب و خوراک نداره.. اون واقعاً فرشته رو دوست داره..

عسل یه نفس عمیق کشید و هیچی نگفت.. سکوت بینمون رو شکستم و گفتم: چه اتفاقی واسه فرشته خانوم افتاد؟

همش تقصیر منه احمقه.. دیدم حالش خوب نیست با یه سری از دوستانمون قرار گذاشتم بریم کوه.. فرشته میگفت حال و حوصله نداره نمیداد.. اما من هی اصرار کردم.. آخه بعد از اون بلایی که آقا پژمان سرش آورد همش دمی بود.. راستش فکر کنم فرشته هم پژمان رو دوست داشته باشه.. خلاصه قبول کرد.. تو راه بودیم که یهو پاش خورد به یه سنگ و افتاد رو زمین و بی هوش شد...

دوباره گریه اش شدت گرفت.. ای خدا منو بکشه.. یکی نیست بگه میمردی چیزی نمیپرسیدی.. تازه داشت آروم میشدا.. حالم خیلی خراب بود.. از یه طرف تپش های قل*ب*م که هر لحظه کوبنده تر میشدا.. از طرفی هم گریه ی عسل شدن دلیل دیوونگی من.. ماشین رو یه گوشه پارک

کردم..از ماشین پیاده شدم و در سمت عسل رو باز کردم..عسل با تعجب بهم نگاه میکرد...دستم رو به نشونه ی تهدید آوردم بالا و با صدای بلند گفتم:عسل به خدا قسم اگه یه ثانیه ی دیگه..فقط یه ثانیه ی دیگه گریه کنی خودم رو پرت میکنم جلوی ماشینا..به جونه داداشم این کارو میکنم پس خفه شوووو.. عسل اشکاش رو به سرعت پاک کرد و داد زد:خودت خفه شو..هر غلطی هم میخوای بکنی بکن..تو

حق نداری سر من داد بزنی..پسره ی پررو..حالم از همتون بهم میخوره.. از

ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید..رفت سمت راننده و نشست پشت فرمون و به سرعت راه افتاد..قل*ب*م تیر میکشید..عسل گفت حالش از من بهم میخوره..یعنی اون از من بدش میاد..آخه چرا؟مگه من چیکار کردم؟یعنی اینقدر از من بدش میاد که حتی مرگم برایش مهم نیست؟قطعاً هر کسه دیگه ای بود الان گردنش رو میشکوندم..اما عسل..چرا اون واسم با همه فرق میکنه؟چرا با فهمیدن اینکه از من بدش میاد قل*ب*م تیر کشید؟چرا چرا؟؟؟؟سرم رو گرفتم بین دستام..این همه چرا داشت دیوونم میکرد..باید میرفتم یه جایی تا آرام بشم..آره خودشه..بام تهران..جایی که همیشه بهم آرامش میداد..یه نفس عمیق کشیدم و با گرفتن یه ماشین خودم رو رسوندم به خونمون..ماشینم رو برداشتم و راه افتادم سمت بام تهران..

وقتی رسیدم اولین کاری که کردم گرفتن شماره ی پژمان بود..بعد از چند بوق صدای شادش رو شنیدم:سلام آورین..کجایی تو؟

-سلام..بیرونم..پژمان عسل رسید بیمارستان؟ -اره بابا خیلی وقته..چطور؟

-چیزی نیست..چیه خیلی شارژی؟فرشته خوبه؟ -آره عالی..وای آروین باورت نمیشه..فرشته

من رو بخشید..بالاخره من رو بخشید..تازه بهم گفت که دوستم داره..نمیدونی چقدر خوشحالم..همش رو هم مدیون تو و پیشنهاد توپتم..دمت

گرم.. -قربونت..خب خداروشکر..خیلی خوشحالم کردی..ایشالا

که خوشبخت شی..کار نداری؟ -ممنونم داداش..نه دیگه برو به کارت برس..خداحافظ...

من هم باهانش خداحافظی کردم گوشه ی رو گذاشتم تو جیبم..خوشحال بودم..هم واسه ی پژمان و فرشته..هم واسه ی اینکه عسل سالم رسید

بیمارستان..از حال خودم خندم گرفت..انگار دیوونه شدم.. همیشه بام

تهران رو دوست داشتم..کل تهران زیر پاهاته..اما این بار با دفعه های قبل فرق داشت..دیگه اون آرامشی که با اومدن به اینجا بهم منتقل میشد

تو وجودم نبود.. آرام چشم هام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم..با بستن چشم هام مثل همیشه یه جفت تیله ی عسلی

دیدم..وبا دیدنش همه ی آرامش دنیا تو وجودم سرازیر شد..انقدر که دلم میخواست برای همیشه چشم هام رو بسته نگه دارم..چقدر دلم برای

نگاهش که قل*ب*م رو میلرزونه تنگ شده..کاش الان پیشم بود..اصلاً دوباره میزد تو گوشم و سرم داد میزد ولی پیشم بود..یه نفس عمیق

دیگه کشیدم..

فکر کنم وقتشه که یه اعتراف کوچولو پیش خودم

بکنم...من عاشق شدم..

عاشق یه جفت چشم عسلی..عاشق یه لبخند دلنواز..عاشق عسل...

چشم هام رو آرام باز کردم..خدایا من دوستش دارم..با همه ی وجودم..بیشتر از جونم دوستش دارم...اما اون..حالش از من بهم میخوره...ولی

اون باید مال من بشه..حالا شده به هر قیمتی..

به سنگی که جلوی پام بود لگد زدم وسوار ماشینم شدم..دیگه باید میرفتم خونه..الآن فقط به یه خواب عمیق نیاز دارم..حتی شده به زور قرص..

با سرعت زیادم خیلی سریع به خونه رسیدم و خوابیدم..

فردای اون روز پڑمان در حالی که نیشش تا

بناگوشش باز بود اومد تو اتاقم..

—به سلام بر داش آروین خودم..چه عجب شما یه بار قبل از من اومدی

شرکت..بابا منور فرمودی اینجارو..

—بیخیال پڑمان..امروز سگم پس برو تا پاچتو

نگرفتم..

—اووو خیل خب باو..اومدم بگم فردا شب با فرشته قرار داریم..کدوم رستورانو هنوز بهم

نگفته..حالا بعداً بهت میگم..خواستم از جناب عالی دعوت کنم با این بنده ی حقیر تشریف فرما بشین..افتخار میدین؟

—کمتر مزه بریز نمکدون..شما دوتا باهم قرار دارین..اون وقت من این وسط پیام اونجا بگم چند منه؟

—نه نه..خانم من داره دوستش رو که عسل خانم باشن با خودش میاره..منم دیدم خب اونا دو نفرن..منم که ضعیف تکو تنها از پس دوتا دختر بر

نمیام که..یهو دیدی خفتم کردن و منه بدبخت و کشتن ومالو املاکم و بالا کشیدن..والا دیگه تو این دورو زموئه نمیشه به کسی اعتماد کرد

که..واسه همینم گفتم به تو که یه پا زورویی واسه خودت بگم با من بیای تا منم تنها باشم..

رادارام روشن شد..گفت عسل؟؟یعنی فردا شب میتونم عسلم رو ببینم؟ایول..با این فکر نیشم شل شد و گفتم:باشه پس منم میام..آدرسو هم

واسم اس ام اس کن.. —دمت گرم..میدونستم رفیقتو تنها نمیذاری..سوپر من...زورو..اسپایدر من..زیبای خفته..

یه لنگه کفشم رو در آوردم تا پرت کنم سمتش تا کمتر چرت و پرت بگه و دهنش و ببنده که شلیک خندش رفت هوا و از اتاق پرید

بیرون..خودمم خندم گرفتم..پڑمان به دلکک گفته زکی..

ای جان فردا رو بگو..باید حسابی تیپ بزنم..با فکر دیدنش کل روز رو شارژ بودم..

فرداش پڑمان شرکت نیومد و اس زد

که قرارمون شد ساعت هفت رستوران نزدیک خونه ی خودش که حسابی شیکه و یه جورایی پاتوق من و پڑمان..

به جرئت میتونم بگم اولین باری بود که از دیدن یه نفر اینطور هیجان زده شده بودم..با وسواس لباس هام رو انتخاب کردم..یه تیشرت طوسی

جذب..شلوار جین مشکی..کفش مشکی و به دلیل سردی هوا یه تک کت چرم مشکی که فوق العاده بهم میومد..یه نگاه تو آینه به خودم

انداختم.. همه چیز تکمیل بود.. ادکلن رو روی خودم خالی کردم و راه افتادم سمت رستوران.. آشوبی بود تو دلم.. انقدر نفس عمیق کشیده بودم که هوا کم آوردم.. بالاخره رسیدم.. ماشینم رو پارک کردم و به نگاه به ساعت انداختم.. ساعت دقیقاً هفت بود.. با اعتماد به نفس کامل رفتم داخل رستوران.. به نگاه به دور و برم انداختم که دیدم سمت چپ رستوران پژمان واسم دست تکون میده.. چقدر هولم این پسر که از منم زودتر رسید.. رفتم سمتش و رو میز کنارش نشستم و دستم و گرفتم سمتش: سلام بر مستر عاشق پیشه..

پژمان دستم رو فشرده: وای آروین دارم از استرس میمیرم.. حتی وقتی با ایران پایا هم قرار داشتیم انقدر استرس نداشتیم..

—طبیعیه داداش.. خب اولین قرار تونه دیگه.. — نفهمیدم چی شد؟ طبیعیه؟؟؟ خب پرفسور شما

چقدر تو این زمینه تجربه دارین که میگین طبیعیه؟؟؟ هرکی ندونه انگار آقا ده بار عاشق شده.. بی عرضه..

پژمان همینطور واسه خودش چرت و پرت میگفت ولی من تمام حواسم به در ورودی رستوران بود..

بالاخره اومد.. خدای من.. از همیشه زیباتر شده بود.. مثل یه پری.. اصلاً مثل این دخترای دوروبرم آرایش جینی نداشت.. برعکس آرایشش کاملاً

لایت بود.. و این زیبایی صورتش رو دوچندان میکرد... رسماً محوش شده بودم که یهو یه چیزی یادم اومد.. آخرین

باری که من و عسل همدیگه رو دیده بودیم اون کلی حرف بار من کرده بود.. پس الان باید تا حدودی باهانش سرد برخورد کنم که یه وقت فکر

نکنه اینقدر برام بی اهمیتته که هیچ دلخوری ای ازش ندارم.. با این فکر اخمام رفت تو هم و سرم رو انداختم پایین.. خیلی خیلی سخت بود اما

شدنی.. صدای سلام گفتن عسل و یه نفر دیگه اومد.. واه اون دیگه کی بود؟ سرم رو بلند کردم که دیدم

فرشته کنار عسل و ایساده.. بسم ال.. فرشته کی اومد.. اینقدر محو عسل شده بودم که اصلاً فرشته رو ندیدم.. من و پژمان از رو صندلی هامون بلند

شدیم.. پژمان به صورت مفصل اما من خیلی آروم سلام گفتم.. هر دو شون بعد از پژمان برگشتن سمت من.. فرشته با لبخند و عسل با شرمندگی

که توی چشمش داد میزد بهم سلام کردن.. هر چهار

نفر نشستیم رو صندلی.. پژمان و فرشته روبه روی هم.. من و عسل هم روبه روی هم.. پژمان و فرشته راجب همه چیز حرف میزدن و گاهی اوقات

عسل هم تو بحث هاشون شرکت میکرد.. اما من اصلاً تو این دنیا نبودم.. قل*ب*م بیشتر از همیشه خودشو به سینم میکوبید.. دیگه داشتم کلافه

میشدم.. یهو یه نفر زد به شونم.. به دستاش نگاه کردم که رسیدم به پژمان الدنگ.. پژمان که به سختی خندش رو کنترل میکرد گفت: آگه جایه

خوبیه بگو ما هم بیایم.. با گیجی گفتم: کجا؟؟؟

—همون افقی که توش محوی.. پژمان و فرشته با گفتن این حرف پژمان

خندشون رفت هوا.. عسل هم سرش رو انداخته بود پایین و ریز ریز میخندید.. اخمام رفت توهم.. اینا دارن منو مسخره میکنن؟

اعصابم خورد شد اما اینقدر که اینا خندیدن من هم خندم گرفت..مخصوصاً خنده ی عسل که بهم انرژی میداد..با خنده دست کشیدم تو موهام و از رو صندلی بلند شدم..یهو هر سه تا ساکت شدن و فرشته گفت:آقا آروین ناراحت شدین؟بخدا ما واسه شما نخندیدیم بخاطر حرف پژمان خندمون گرفت..شما که بهتر از من این دوست دلگتوونو میشناسین..هیچی تو دلش نیست حرفاشو جدی نگیرین..

حالا من و پژمان بودیم که خندمون رفت هوا..عسل و فرشته با تعجب نگامون میکردن..پژمان میون خنده گفت:بابا ناراحتی چیه؟؟ما روزی هزار بار از این شوخی هاباهم میکنیم..مگه دختره که ناراحت شه؟؟؟

بعد دوباره شروع کرد به

خندیدن..رو کردم سمت فرشته و گفت:بله فرشته خانم من به این خل بازی های پژمان عادت دارم..ناراحت نشدم فقط میخوام برم بیرون یه هوایی بخورم..فعلاً..

دیگه واینستادم ببینم چی میگن و رفتم

بیرون..یه قسمت از حیاط رستوران فضای سبز قشنگی داره که من و پژمان اکثر اوقات بعد از خوردن غذا میرفتیم اونجا مینشستیم..پس به همون سمت رفتم و روی اولین صندلی نشستیم..پژمان و فرشته واقعاً به هم میان..جفتشون دیونه ان و از همه مهم تر عاشق هم هستن...

تو همین فکر بودم که صدای تک سرفه ی یه نفر من رو به خودم آورد..سرم رو بلند کردم و در کمال تعجب دیدم عسل وایساده کنار

صندلی..چشمام گرد شد و همزمان عسل سرش رو انداخت پایین و گفت:میتونم اینجا بشینم؟

–بله حتماً
با فاصله نشست رو صندلی و گفت:دیدم شما اومدین بیرون

گفتم منم پیام تا فرشته و آقا پژمان تنها باشن..
اخمام رفت تو هم..پس

به خاطر من نیومده بود..هه چه توقع هایی دارم من..فقط سرم رو تگون دادم که عسل ادامه داد:البته با خودتون هم کار داشتیم..

ایول همینه..خدا یا دمت گرم..اخمام که باز شد هیچ نیشمم نسل شد..البته خیلی سریع و نامحسوس جمعش کردم و گفتم:بفرمایین؟

–ام..راستش میخواستم بابت اون روز باهاتون صحبت کنم..همون روزی که تو کوه همدیگه رو دیدیم و فرشته حالش بد شده بود..من..من

اونروز..اه نمیدونم چه طوری بگم..
نفسش رو فوت مانند فرستاد

بیرون و سریع گفت:من اونروز ب خاطر فرشته اعصابم خیلی داغون بود به خاطر همین هم اصلاً نمیفهمیدم چیکار دارم میکنم و چی دارم

میگم..به خاطر اون سیلی و حرفایی که بهتون زدم از تون معذرت میخوام..
سرش رو بلند کرد و با چشمای

مظلومش نگام کرد..دلم واسش ضعف رفت:خواهش میکنم عسل خانم..تقصیر من هم بود..بیشتر اعصابتون رو تحریک کردم..پس منم از تون

معذرت میخوام..فقط یه سوال از تون داشتم..
با لبخند جوابم رو داد:نه بابا این حرف رو

نزدید..چه سوالی؟
–شما..شما واقعاً حالتون از من بهم میخوره؟

یکم تعجب کرد: نه نه.. باور کنین منظوری نداشتیم.. فقط قبلاً هر وقت گریه میکردم شاهین دقیقاً همین عکس العمل ها رو نشون میداد.. یه لحظه یاد اون افتادم واسه همین قاطی کردم.. به هر حال بازم معذرت..

دیگه سر از پا نمیشناختم.. دلم میخواست از ته دلم داد بزنم و از خدا تشکر کنم.. عسل نه تنها حالش از من بهم نمیخوره بلکه اینقدر از شاهین نفرت داره که با به یاد آوردنش اعصابش بهم میریزه.. حسابی خوش خوشانم بود که با حرفی که عسل زد پنجر شدم و دستام از شدت عصبانیت ناخودآگاه مشت شد..

درسته من از همه ی پسرا بدم میاد اما شما یه بار کمکم کردین و نمیتونم حس تنفر نسبت بهتون داشته باشم.. شما مثل برادر نداشته ی من هستین..

اما تو مثل خواهر نداشته ی من نیستی..

چی؟ خب چرا؟

چون من دوستت دارم لعنتی.. اون وقت تو میکی که مثل داداشم میمونی؟؟؟ تو مثل خواهرم نیستی چون عشقمی.. میفهمی؟؟؟ عشقم..

عشقم آخر رو چنان بلند گفتم که هر کس اون اطراف بود برگشت سمت ما.. عسل خشکش زده بود.. حتی پلک هم نمیزد.. نگرانش شدم نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه.. جلوش رو زمین زانو زدم و گفتم: عسل؟؟ عسل عزیزم خوبی؟ چی شد؟ تروخدا یه چیزی بگو.. اصلاً من غلط کردم.. عسلم جون آروین یه چیزی بگوووو..

با این حرفم عسل از رو صندلی بلند شد و با جیغ گفت: خفه شو.. من عسل تو نیستم.. منه خرو بگو فکر میکردم تو با همه فرق داری.. اما همتون مثل هم هستین.. تا بهتون سلام میکنیم میگین دوست دارم و از احساس آدم سوءاستفاده میکنین..

بعد از زدن این حرفا راهش رو کشید که بره.. نه من نمیتونم بزارم اینطوری تموم شه.. نباید راجب من این فکرارو کنه.. من نمیذارم..

آستین مانتوش رو گرفتم و با التماس گفتم: عسل تورو به هر چی که میپرستی وایسا.. بخدا اونطور که فکر میکنی نیست.. ببین منو.. من شبیه شاهینم؟ نمیدونم چی بین تو و اون گذشته اما باور کن من آدم بدی نیستم.. من تا حالا حتی یه دوست دختر هم نداشتیم.. خواهش میکنم واسه یه بارم که شده به من اعتماد کن.. قول میدم پشیمون نشی..

عسل برگشت سمت من و گفت: آروین درک کن.. باور کن اصلاً آسون نیست.. اون لعنتی گند زد به زندگیم.. اعتماد کردن به یه نفر دیگه واقعاً برام سخته.. تو هم برو به زندگیت برس.. باور کن بهتر از من خیلی هست.. میدونم تو خیلی خوبی.. پس دیگه اصرار نکن.. خداحافظ برای همیشه..

خداحافظ یعنی چی؟؟ تو حق نداری بری.. من برای اولین بار عاشق شدم.. عاشق یه بهترین.. تو واسه من بهترینی.. فقط یه بار عسل.. یه بار.. اگه اشتباهی کردم برو و دیگه پشت سرت هم نگاه نکن.. نمیگم همین الان بگو نه اصن هرچقدر دلت میخواد فکر کن راجبش.. مرگ آروین..

بعد از یکم سکوت گفت: فکر میکنم همین یه جمله دیوونم کرد.. منو

برد به اوج آسمونا.. گفت فکر میکنه فکر میکنه هههههه هوراااااا.. عسل سوار ماشینش شد و رفت.. منم پشت سرش سوار ماشینم شدم و دنبالش راه افتادم.. از اونجایی که مسیرمون یکی بود تا سر کوچه شون باهانش بودم.. از اون به بعدم سریع رفتم خونمون.. چراغا خاموش بود.. مثل اینکه همه خوابن.. رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم.. یه حالی داشتم توصیف نشدنی.. هم خوب بود هم بد.. خوب بخاطر اینکه عسل قرار بود بهم فکر کنه و بد بخاطر اینکه استرس داشتم که نکنه باهام نمونه.. سرمو تکون دادم تا افکار منفی ازم دور شه.. بدون اینکه لباس هامو عوض کنم روی تختم دراز کشیدم و دست راستم رو گذاشتم روی پیشونیم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن.. به صفحه اش نگاه کردم.. ای داد بی داد پژمان بود.. من و عسل اینقدر حواسمون پرت شده بود که پژمان و فرشته رو کلاً یادمون رفت..

دکمه ی اتصال رو زدم با خونسردی جواب دادم: بله؟

–بله و

بلا.. کدوم گوری رفتی تو؟

–خونه ام..

–خونه ای؟؟ یهو چت شد؟؟ واسه چی رفتی؟؟ عسل خانم هم باتوعه؟؟ کیفش رو اینجا جا گذاشته و رفته، گوشیش هم توی کیفشه.. فرشته خیلی

نگران.. تو خبری ازش نداری؟

–چیز خاصی نشده بود.. حالا بعداً برات توضیح میدم.. به فرشته خانم هم بگو نگران

نباشه.. عسل رفت خونشون منم تا خونه با ماشین خودم همراهش بودم..

–خب پس خداروشکر.. من دیگه برم

فعلا

–فعلا

تماس رو قطع

کردم و چشمهام رو بستم.. اونشب تا صبح نتونستم حتی چشم رو هم بذارم.. همش داشتم به عسل فکر میکردم به خاطر همین صبح با بی حالی

به شرکت رفتم و روی میز خودم خوابم برد..

با صدای فریاد یه نفر که اسمم رو

صدا میزد بیدار شدم که دیدم پژمان بیشعور و ایساده بالای صرمو از خنده ریسه میره.. دستام رو کشیدم رو چشمم و با خوابلودگی گفتم: چیه

بابا.. مگه آزار داری؟

–آخه آدم عاقل شرکت مگه جای خوابیدنه؟ تو شبا مگه

نمیخوابی؟؟

–دیشب اصلاً نتونستم بخوابم پژمان.. خیلی خسته ام

–هییییییی بسوزه پدر عشق

تیز نگاش کرم.. یعنی شک کرده بود بهم؟ آروم

پرسیدم: منظورت چیه؟

–با خر طرف نیستیا.. خیر سرم مثلاً خودمم عاشقم.. فکر نکن متوجه

نگاه هات به عسل نشدم.. خبریه کلک؟؟

دیگه انکار بی فایده بود.. از

طرفی هم پژمان بهترین دوستم بود.. پس همه چیز رو برایش تعریف کردم و گفتم که عاشق عسل شدم.. بماند که چقدر بهم خندید و مسخره

بازی در آورد که بالأخره خر مغز تو هم گاز گرفت و از این چرت و پرتا اما حرف زدن بایه نفر واقعاً آروم کرد..پژمان هم بعد از کلی مسخره بازی بهم قول داد که به فرشته بگه تا با عسل راجب من حرف بزنه و راضیش کنه..خلاصه دل تو دلم نبود..بعد از اینکه کارم تو شرکت تموم شد یه راست رفتم تو خونه..مامانم رو مبل نشسته بود و بافتنی میبافت،بابا هم داشت اخبار نگاه میکرد اما خبری از آرمین نبود..با هردوشون سلام و احوال پرسی کردم و از مامان پرسیدم:مامان آرمین کجاست؟

–مدرسه هست دیگه پسر..این هفته بعد از

ظهریه.. اهانی گفتم و رفتم توی اتاقم..اصلاً حواسم نبود مدرسه ش صبحی بعد از ظهریه..یعنی

یه هفته صبح میرن مدرسه و یه هفته بعد از ظهر..یادش بخیر مدرسه ماهم همین مدلی بود..

رو تخت دراز کشیدم که یه لحظه

یاد شماره عسل افتادم..وای من شماره ش رو داشتیم پس میتونستم بهش زنگ بزنم و صدایش رو بشنوم..با این فکر گوشیم رو از تو جیبم در

آوردم و رفتم سر شماره ی عسل..حتی شماره ش هم برام دوست داشتنی بود..سریع تماس گرفتم و گذاشتم روی گوشم اما هر چی منتظر

وایسادم جواب نداد..سریع اس زد:عسل؟؟

بازم جوابی

نیومد..دوباره اس زد:فکر نمیکنی یه دیوونه پشت خط باشه که برای شنیدن صدات حاضره جونشم بده؟نمیخوای جوابم و بدی؟فکراتو

نکردی؟

سریع جواب داد:آروین تویی؟؟؟

ای الهی من دورت بگردم..شناخت منوووو:آره عزیزم خودمم..حالا میشه جوابمو بدی؟ یکم منتظر وایسادم اما جوابی نیومد..واسه همین زنگ

زدم..سر دومین بوق جواب داد:الو

–س سلام،خوبی؟

–سلام،ممنون تو خوبی؟

–هنوز نه..تا جوابمو ندی خوب نمیشم..

–ای بابا چقدر تو عجولی..خب...خب تا فردا بگم خوبه؟

–عالیهههههههه..پس فردا ساعت هفت

پارک "...." چطوره؟

–خوبه..راستی شماره منو از کجا آوردی؟

–دیگه دیگه..بماند

خنده ی ریزی کرد و گفت:باشه..پس تا فردا

خداحافظ..

–خداحافظ عسلم..

گوشی رو از روی گوشم برداشتم روی قل*ب*م فشردم..حس میکردم قل*ب*م دقیقاً توی دهنم میزنه..والای من تا فردا دیوونه میشم..

با لبخند خودمو پرت کردم رو تخت و چشم هام بسته نشده از شدت خستگی زیاد بدون خوردن شام خوابم برد..

امروز از استرس زیاد صبح خیلی زود بیدار شدم و از خونه زدم بیرون..جلوی کوچه ی عسل اینا وایسادم تا شاید از خونه بیاد بیرون و من یه

نظرم شده بینمش و این دل کوفتیم آروم شه..هنوز نیم ساعت نگذشته بود که دروازشون باز شد و غسل با ماشینش اومد بیرون.ای جووونم مقنعه چقدر بهش میااااا..فکر کنم داره میره دانشگاه..با رفتنش ناخواسته دنبالش رفتم..درست حدس زدم رفت دانشگاه..از این به بعد هرروز خودم تا دم دانشگاه بدرقش میکنم..یه حس خوبی دارم که وصف نشدنیه..حس یه حامی..درسته خودش نمیدونه اما تا زنده ام ازش حمایت میکنم و مواظبشم..با شادی راهی شرکت شدم ..تو شرکت هم اصلا رو پا بند نبودم..ساعت سه بعد از ظهر رفتم خونه..اول از همه رفتم حموم و یه دوش حسابی گرفتم و بعد از خشک کردن موهام با سشوار رفتم سر کمدم لباسام..لعنتی حالا چی بپوشم!?!..به ساعت نگاه کردم..پوووف هنوز ساعت چهار و ربعه..دو ساعت و چهل و پنج دقیقه دیگه مونده تا هفت..با کلافگی دست کشیدم تو موهامو سرم رو چرخوندم دور اتاقم که با دیدنش گل از گل شکفت..گیتارم..همیشه دلم میخواست واسه عشقم بزوم و براش بخونم..الان نزدیک یکی دو ساله دست بهش نزدم..قبلاً هر شب قبل از خواب واسه خودم میزدم اما بعد از زیاد شدن مشغله ام به کل فراموشش کردم..از گوشه ی اتاقم که به صورت کج چسبیده به تختم قرار داشت برش داشتم و یکم زدم..نه مثل اینکه هنوز مهارتم حفظ شده..سریع گوشیم رو برداشتم و بدون ذره ای مکث شماره ی غسل رو گرفتم..بعد از دوبوق صدای قشنگش پیچید تو گوشم:الو سلام..

—سلام غسل خانوم خوبی؟

—ممنون..تو خوبی؟

—خوب؟؟؟عالیییی عالییییی فقط دارم لحظه شماری میکنم تا ببینمت..

با حرفی که زد روح از بدنم پر

کشید:پس خیلی خوشحال نباش..شاید جوابم اون چیزی نباشه که تو میخوای..

—وای اصن حرفشم نزن که سخته میکنم..

آروم و زیر لب خدانکنه ای گفت که گوشت شد

چسبید به تنم..

—غسل؟

—بله؟

کاش میگفت جانم ولی همینم از سرمم زیادیه:اگه

ازت خواهش کنم یه کاری کنی میشه انجامش بدیی؟؟

—خب تا چی

باشه..

—فقط ازت میخوام هر چی که شنیدی قطع نکنی و تا آخر گوش

بدی..قبوله؟؟

با مکث جواب داد:مگه چی میخوای بگی؟

—تو

فقط قبول کن,خودت میفهمی..باشه؟؟

—باشه قبوله..

—ایولللال..پس گوشه دستت باشه..

اول از همه گوشه رو گذاشتم رو حالت ضبط تا

هر گونه عکس العملی از عسل رو زیر نظر داشته باشم..بعله..این گونه انسان زرنگی هستم من..بعدم گیتارم رو برداشتم و روبه روی گوشیم

نشستم و با مهارت شروع کردم به زدن و آروم آروم مشغول خوندن شدم: دارم

به این فکر میکنم چرا ساعت هفت نمیشه... که تو رو ببینمت دلم که از الان رفته بیشت...

الانم دارم فکر میکنم واسه شب چی بپوشم... من به تو فکر میکنم حتی وقتی زیر دوشم...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو توهم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا

نه... من دارم به این فکر میکنم زندگی بی تو پوچه برام... یه

جوری میزون میکنم که جلوی تو تو کوچه درام... همش دارم فکر میکنم به اون صورت مثل

نقاشیت... من بی تو دق میکنم مگه میشه که نباشی...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه...

تو داری به چی فکر میکنی جواب منو میدی یا نه... بگو تو هم هر جا رفتی تصویر منو دیدی یا نه...

(آهنگ تو داری به چی فکر میکنی از امیر تتلو) آهنگ که تموم شد گیتارو کنار گذاشتم و

پریدم سمت گوشیم و گذاشتم رو گوشم..همون لحظه قطع شد..ایول پس گوش داده..سریع فایلو باز کردم و از اول گوش دادم..صدای خوندن

من با صدای نفس هاش یکی شده بود و داشت منو دیوونه میکرد..و در آخر چیزی شنیدم که باعث شد دوباره و چند باره بهش گوش بدم..باور

کردنش برام سخته خیلی سخت..ولی گفت..عسل دقیقا بعد از اینکه آهنگ تموم شد گفت..گفت که منم دارم به تو فکر میکنم آروین..یعنی اون

به من فکر میکنه..به منننن...با اون صدای ناز و دوست داشتنیش گفت که به من فکر میکنهه..اینقدر خوشحال بودم که با صدای بلند داد

زدم:خدایا!!!! مرسییییی..دوست دایا!!!!ارممم.. که همزمان مامان و بابا و آرمین در اتاقم رو باز

کردن و با تعجب زل زدن به من.. منم که خوشحالا..نیشم شل شد اندازه چی..مامانم و بابام سرشون رو به نشونه ی

تاسف تکون دادن و همزمان با هم گفتن:تو آدم بشو نیستی.. -درسته بنده رو با خاک یکسان

کردین اما خدایی هماهنگیتون تو حلقممم.. حالا دیگه همه مون میخندیدیم..مامان و بابا از اتاق رفتن بیرون..آرمینم

داشت میرفت که صدانش زدم..برگشت سمتمو گفت:بله داداشی؟

-میشه تو انتخاب لباس کمک کنی؟ نمیدونم چی بپوشم..

چشمای سبزش که از چشم های منم

روشن تر بود برق زدو دستاشو کوبید به هم:چرا که نهههه..

با دو

رفت سمت کمد لباسام..بعد از کلی گشتن صدام زد که لباسایی رو که انتخاب کرده رو بردارم..خو قدش نمیرسید طفلی..رفتم کنارش که دیدم به

یه بلوز مردونه ی شیک قهوه ای روشن که یقه و دکمه هاش به رنگ قهوه ای تیره بود با شلوار جین قهوه ای تیره رو انتخاب کرده..لباسا رو

ورداشتم و یه چشمک بهش زدم:سلیقت به خودم رفته..عالییی..

آرمین پرید هوا و با داد خودشو انداخت تو بغلم..گونشو ب*و*سیدم و ازش تشکر کردم اونم بعد از کلی شیطنت بالاخره رضایت داد و رفت..به

ساعت نگاه کردم..اوه اوه پنج و نیمه..سریع لباسام رو عوض کردم و تو آینه یه نگاه به خودم انداختم..عالی بود..فقط یه مشکلی داشت اینکه من

اصلا با بلوزهای آستین بلند راحت نیستم..پس چند تا لا زدمشون..الان شدن آستین سه ربع..خب اینطوری خیلی بهتره..با ادکلن مورد علاقه ام

دوش گرفتم و یه کتونی ست لباسم انتخاب کردم و به سمت ماشینم پرواز کردم..البته قبلش گوشیم رو برداشتمااا..نشستم توی ماشین و با

سرعت هر چه تمام تر رفتم به پارک مورد نظر..روی اولین صندلی ورودی پارک نشستم تا غسل رو سریع پیدا کنم..یه نگاه به گوشیم انداختم تا

بینم ساعت چنده..پوووووف هنوز شیش و ده دقیقه هست..دوباره رفتم تو فکر..یعنی جوابش چیه؟باهام میمونه؟اونم منو دوست داره؟اگه منو

دوست داشته باشه یه لحظه هم صبر نمیکنم و موضوع رو با بابا درمیون میزارم تا بریم خواستگاری..

اما اگه دوستم

نداشته باشه چی؟واای خدایا نه..حتی فکرشم دیوونم میکنه..

این قدر تو افکارم غرق شدم که به هیچ وجه متوجه

گذر زمان نشدم..به خودم که اومدم دیدم هوا تاریکه..به گوشیم نگاه کردم..مخم سوت کشید..ساعت هشت شب بوووود..یعنی من دوساعته

نشستم رو این نیمکتو مثل منگلا دارم فکر میکنم!!پس غسل چی شد؟؟نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه؟؟دلشوره ی بدی همه ی وجودمو

گرفت..رفتم تو لیست مخاطبین و شماره ی غسل رو گرفتم اما جواب نداد..دوباره و چند باره زنگ زد اما هیچی به هیچی..دیگه داشتیم از نگرانی

میمردم..به غسل اس زددم:عسل عزیزم تورو خدا جواب بده..فقط یه لحظه..

بازم هیچ اتفاقی نیوفتاد..دستام میلرزیدن..دوباره بهش زنگ زددم و باز هیچ جوابی نداد..قل*ب*م توی دهنم میزد..تصمیم گرفتم یه بار دیگه

بهش زنگ بزنم..اگه جواب نداد برم خونشون..میدونم دیوونگی محضه اما دل بی قرارم این چیزا حالیش نبود..تو دلم صلوات فرستادم و برای

آخرین بار بهش زنگ زددم که بعد از پنج بوق بالاخره جواب داد و دل لعنتیم رو اروم کرد:الو آروین..

با دادی که روش زددم همه ی مردم تو پارک برگشتن سمتم:معلوم هست تو کجایی؟داشتیم از نگرانی سخته میکردم..میخوای منو بکشی؟؟؟خب

بیا جونمو بگیر و راحت کن..دیگه چرا اینطوری عذابم میدی؟؟؟

ساکت شدم که

از پشت تلفن صدای هق هقش رو شنیدم..عسل داشت گریه میکرد..لعنت به من..لعنت..بغض گلوم رو فشرده..به آرومی

گفتم:عسلم؟؟عزیزم؟؟غلط کردم..ببخشید..مرگ آروین گریه نکن..

آروم تر از من جواب

داد:بخدا تقصیر من نبود..بیست دقیقه بعد از اینکه تو زنگ زدی, بهمون خبر دادن عمه ی بابام که توشمال زندگی میکرد فوت کرده..ما هم با

عجله راه افتادیم سمت شمال..تازه رسیده بودیم که یاد تو افتادم..همین که خواستم گوشیم رو بردارم و بهت زنگ بزنم دیدم صفحش داره

روشن خاموش میشه..گوشیم رو سایلنت بود واسه همین نفهمیدم..م..معذرت میخوام...

چشمام رو محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم:من ازت معذرت میخوام که سرت داد زدم..باور کن دست خودم نبود..داشتیم از نگرانی

میمردم..ببخش که چشمای خوشگلنو بارونی کردم عشق زندگیم..بخدا من ارزششو ندارم پس گریه نکن..

-این چه حرفیه..باشه گریه نمیکنم..

-مرسی عزیزدلم..حالا جواب من چی شد؟حاضری

این بنده ی حقیرو تحمل کنی؟

-عه آروین این حرفا رو نزن دیگه..خب راستش باید حضورا باهات صحبت کنم..

-از شمال کی میان؟؟

-یه هفته دیگه..بعد از هفتم عمه خانم..

-یه هفته؟؟؟؟من که دق میکنم..

-خدانکنه..

-فدایی داریاااا..اصن یه کاری میکنیم..من میام شمال ها؟؟

جیغش رفت هوا:وای آرویییی دیونههههه

شدیییی؟؟؟؟

-اره از وقتی تورو دیدم دیوونه شدم..

یه نفس عمیق کشیدم:من هفته دیگه چهارشنبه تهرانم..همون روز ساعت پنج همون پارکی که امروز قرار داشتیم مبینم..اوکی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم:مثل اینکه راه دیگه ای نیست..باشه..فقط خیلی مواظب خودت باش..خیلی..

-باشه..

یکم مکث کردو ادامه داد:آروین؟

اینقدر قشنگ و با احساس اسمم رو صدازد که چشمام رو بستم و با تموم احساسم گفتم:جان دل آروین؟

-تو هم..تو هم مواظب خودت باش..

نیشم نسل شد:چشم عزیزدلم..چشم..

-خب من دیگه باید برم..خداحافظ..

-خداحافظ عسلم..

تماس که قطع شد گوشی رو گذاشتم تو جیبم و رفتم خونه..حس میکنم عسل هم منو دوست داره..واین که عشقت تو رو دوست داشته باشه

بهترین حس دنیاست... یه راست رفتم تو اتاقم و خزیدم زیر پتو..حالا من این یه هفته رو چجوری بگذرونم!؟

تو همین فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد...

***** ساعت چهار و نیم بود..الان

نزدیک چهل و پنج دقیقه هست که تو پارک رو همون نیمکت نشستیم و منتظر عسلیم..همون لباسای اون روزو پوشیدم..داشتیم به یه هفته ای که گذشت فکر میکردم..چقدر دلم تنگ بود واسه عسل..این یه هفته ای که گذشت واقعا سخت گذشت اما تو تمام این مدت یه امیدی تو دلم بود که این انتظارو شیرین میکرد..اینکه عسل هم منو دوست داره..هر روز به عسل زنگ میزدیم اونم گاهی جوابم رو میداد اما خیلی کوتاه..درکش میکردم حتما سرش خیلی شلوغ بود..به هر حال فامیلشون فوت شده بود دیگه..هر شب قبل از خواب کلی بهش اس میدادم و شب بخیر میگفتم..اما عسل فقط یه شب بخیر کوچیک میگفت که همونم باعث میشد بهترین شب های عمرم رو سپری کنم..

از یادآوریش یه لبخند مهمون ل*ب*ا*م شد..به ساعت نگاه کردم..پوووف هنوز یه ربع دیگه مونده بود..از رو نیمکت بلند شدم و رفتم پشت نیمکت و تکیه به یکی از میله های نیمکت رو سبزه ها نشستیم..پارک خیلی خلوت بود..چشمامو بستیم..سرم رو به میله تکیه دادمو آهنگی رو که تو این هفته شده بود همه ی زندگیم با صدای آروم خوندم:

قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..
 تموم حسو حال من..به سمت تو سرازیره..
 کجای زندگیم هستی..بیا فردا یکم دیره..
 نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..
 حس کردم یه نفر کنارم وایساد اما واسه خودم نذاشتمو به خوندم ادامه دادم..
 عجب حسی به من دادی..نه خوشحالم نه غمگینم..
 تموم آرزوم اینه..که چشمات مال من باشه..
 بیای عاشق ترم میشم..اگه این حال من باشه..
 نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..
 بیا عاشق شدم ای وای..بیا این اعتراف کم نیست..
 دوست دارم..دوست دارم..بیا این جمله مبهم نیست..
 بیا عاشق شدم ای وای..بیا این اعتراف کم نیست..
 دوست دارم..دوست دارم..بیا این جمله مبهم نیست..
 نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..
 تموم حس و حال من..به سمت تو سرازیره..
 دلم بی تاب چشماته..بیا تا کم نیاورده..

کجای زندگیم هستی.. بیا فردا یکم دیره..

نگاهت قل*ب*م و برده.. هنوزم پس نیاورده..

دلَم بی تاب چشماته.. بیا تا کم نیاورده..

(آهنگ نگاهت از فریدون آسرای)

تو حال خودم بودم که با صدای عسل شیش متر پریدم هوا..

صدات خیلی قشنگه..

دستم و گذاشتم رو قل*ب*م و به عسل که اونم مثل من رو سبزه ها نشسته بود و به رو به رو نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم: بابا ترسیدم، یه اهمی

اوهومی.. ریز خندید و گفت: تو اینقدر غرق آهنگ خوندنت بودی که اصلا متوجه اومدنم نشدی.. منم دلَم نیومد

صدات کنم.. پرونشیا ولی فوق العاده خوندی..

نیشم شل شد: قوربون شو ما.. گوشات قشنگ میشنوه..

میدونم..

با این حرفش ترکیدم از خنده.. اینقدر خندیدم که عسل هم خندش گرفت و همپای من میخندید.. خوب که خنده هام و کردم گفتم: میخوای پاشیم

رو صندلی بشینیم؟ نه همینجا خوبه.. باشه هر چی

تو بخوای.. راستی بازم تسلیم میگم..

ممنون..

دلَم خیلی واست تنگ شده بود..

هیچی نگفت.. سرشو انداخته بود پایین.. ادامه

دادم: عسل؟ نمیخوای جوابمو بدی؟

اولش باید باهات حرف بزنم.. دلَم نمیخواد اشتباه گذشتم دوباره تکرار بشه.. میدونم تو

با شاهین فرق میکنی.. اما خب به منم حق بده..

من کاملا درکت میکنم.. مطمئن باش قصد بدی

ندارم.. من فقط میخوام اول از همه نظرتو رو راجب به خودم بدونم..

ممنون که

درکم میکنی..

خواهش میکنم.. خب؟

چی خب؟

خدای منننن.. چشماتشو به حالت تعجب درشت کرده بود و

زل زده بود به من.. اما من همه ی هوشم پریده بود و ضربان قل*ب*م رفته بود رو هزار.. سکنه نکنم خوبه.. چشمم فقط به چشمای نازش بود که

نگاشو ازم گرفتم لبخند محوی زد که از چشمای تیزبین من دور نموند..

منم خندم گرفته بود.. آروم گفتم: منظورم این بود که گفتمی باید باهام حرف بزنی.. بدو بگو که جون به لب شدم دختر خوب..

یه نفس عمیق کشید و شروع کرد: من دانشجوی رشته نقاشی ام.. بیست و دو سالمه و تک فرزندم.. پدرم یه شرکت خودروسازی داره.. وضع

مالیمونم میشه گفت خوبه..

تولد بیستو یک سالگیم و با دوستانم رفته بودیم بیرون..البته بجز فرشته..اونموقع با خانوادش رفته بودن مسافرت..ولی ای کاش بود..اگه بود هیچوقت اینطوری نمیشد..بگذریم..اون شب خیلی خوش گذشت..داشتیم تو پارک قدم میزدیم که یه پسره افتاد دنبالمون..حواس همه ی دوستانم سمت اون پسره بود چون هم قشنگ بود هم از سرو و روش معلوم بود حسابی پول داره..تنها کسی که هیچ توجهی بهش نداشت من بودم..که از شانس بدم اون پسر دقیقا گیر داده بود به من بدبخت..میخواست بهم شماره بده اما من نمیگرفتم..دوستانم هی زیر گوشم میخوندن که دیوونه خریدت نکن،ببین چقدر خوشگله،میپره ها..خلاصه اینقدر زیر گوشم خوندن که خر شدم و شماره رو ازش گرفتم..اون شب تموم شد..فردای اون روز وقتی شماره رو تو جیبم دیدم اول میخواستم بندازم و بیخیالش شم..اما طی یه تصمیم آنی و احمقانه بهش زنگ زدم..از اون روز به بعد من و شاهین شدیم دوست پسر دوست دختر..راستش اصلا از تصمیمم ناراضی نبودم..شاهین خیلی مهربون بود..هر روز که میگذشت حس میکردم بیشتر از روز قبل ازش خوشم میاد..چند ماه از دوستی منو اون میگذشت که شاهین ازم خواست باهاش به مهمونی برم..هر چی اصرار میکرد قبول نمیکردم..خب چه معنی داشت منو اون باهم بریم به مهمونی..اونم قاطی..خلاصه از اون اصرار و از من انکار..آخرشم من موفق شدم و به اون مهمونی نرفتم..از اون موقع به بعد پیشنهاد های پارتی شاهین بیشتر و بیشتر شد..اصلا رفتارش به کلی عوض شد..ازم میخواست آرایشمو بیشتر کنم ولی من خوشم نمیومد خودمو مثل دلکا درست کنم..همین چیزا باعث شد که کار هر روز منو شاهین بشه دعوا..خلاصه اینقدر گفت و گفت که آخرش با وجود تموم مخالفت های فرشته قبول کردم که با شاهین برم مهمونی..قرار شد با شاهین برم و یه لباس بخرم..هه شاهین دست رو لباسایی میداشت که از باز بودن بیش از حدشون حتی شرمم میشد نگاهشون کنم..همشون یه وجب بودن..اختلاف سلیقه هامون بیداد میکرد..توی همون پاساژ چنان دعوایی گرفتیم که همه دورمون جمع شده بودن..آخرشم شاهین نه گذاشت نه برداشت گفت یا یکی از همین لباسارو انتخاب میکنیو با من میای مهمونی یا باید قید منو بزنی..همونطور که شاهین گفت قیدشو زدم و باهاش کات کردم..من نمیتونستم اون انتظاری که شاهین ازم داشت و برآورده کنم پس این بهترین راه بود..تا یک ماه بعد از اینکه منو اون کات کردیم هیچ خبری ازش نبود..تا اینکه به گوشم رسید رفته با چند تا از همون دوستای من که اون روز با من تو پارک بودن دوست شده..با اینکه باهاش کات کرده بودم اما بازم داغون شدم..اون بدترین کارو با من کرد..این همه دختر چرا باید بره با دوستای من دوست شه؟اصلا باورم نمیشد یه آدم اینقدر بی شعور باشه..حالم ازش بهم میخورده دیگه حتی دلم نمیخواست اسمشو بشنوم اما دوباره پیداش شد..ازم میخواست بازم باهاش دوست شم..هی معذرت خواهی میکرد اما من دیگه هرگز زیر بار نرفتم..از این ماجرا پدرم و مادرم و عمو سپهرم که اون روز دیدیش باخبرن..الانم که الانه هر چند ماه یک بار جلوم سبز میشه و واسم مزاحمت ایجاد میکنه..اما من دیگه هیچ وقت نتونستم نه به اون نه به هیچ پسردیگه ای دل ببندم..

تا اینکه تو وارد زندگیم شدی.. نمیگم عاشقتم نه.. اما.. اما حس میکنم میتونم بهت اعتماد کنم..

نمیدونستم چی باید بگم.. حس میکردم بیشتر از قبل حاله از شاهین بهم میخوره.. پسره ی آشغال.. از یه طرف حسابی خوشحال بودم از اینکه

مورد اعتماد عسل هستم.. واسه همین به روش لبخند زدم و گفتم: قول میدم هیچ وقت از اینکه بهم اعتماد کردی پشیمون نشی عشق من.. هیچ

وقت.. عسل هم خندید و گفت: تو خیلی خوبی آروین..

— اما تو خیلی خیلی خوب تر از منی.. تو بهترینی.. سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت.. ادامه دادم: خوب

حالا نوبته منه که راجب خودم باهات حرف بزنم..

عسل سرشو به معنی آره تکون داد و منم شروع کردم: من مهندسی معماری خوندم والان یه شرکت جمع و جور دارم که با پژمان توش

شریکم.. بیست و هفت ساله و یه برادر کوچیک تر از خودم دارم که هشت سالشه.. وضع مالیمونم خوبه.. پدرم هم یه شرکت معماری داره.. و منم

چون شغل بابامو دوست داشتیم همونو انتخاب کردم.. تا الان هیچ دختری تو زندگیم نبوده تا اینکه تورو دیدم.. عسل از اون روز به بعد حتی یه

ثانیه هم چشمت از جلوی چشمم دور نشد.. اصلا نمیدونم چی شد که یه دل نه صد دل.. عاشقت شدم.. حالا هم که تو بهم اعتماد داری میگم

که.. اممم یه قراری بذاریم با خانواده بیایم خواستگاریت.. تا زمانی که داشتیم

راجب این که عاشقت شدم حرف میزد یه لبخند محو رو لب*ب*ا*ش بود و سرشو پایین انداخته بود.. اما همین که حرف خواستگاری رو

زدم.. چنان سرشو بگردوند که گردن من بجای اون درد گرفت.. و ااه چرا اینجوری نگام میکنه؟ آب دهنم و قورت دادم

و گفم: من حرف بدی زدم؟ — بین آروین درسته بهت اعتماد دارم اما هنوز اونقدر که باید نمیشناسمت.. با

اخلاقات آشنا نیستم.. تو هم خوب منو نمیشناسی.. بنظرم الان واسه گفتن این حرفا زیادی زوده.. بهتره جفتمون با چشم باز تصمیم بگیریم که

بعدها پشیمون نشیم.. — تورو نمیدونم ولی من که از انتخابم به هیچ وجه پشیمون نمیشم.. اما هر طور تو بخوای..

— مرسی.. — عسل؟

بگو جانم.. تورو خدا بگو جانم.. — بله؟

لعنت به این شانس: یه قولی بهم میدی؟ — چه قولی؟

— اینکه هیچوقت تنهام نذاری و بهم خ*ی*ا*ن*ت نکنی.. میدونم این حرفو معمولا دخترا به دوست پسرانشون میزنن.. اما من هر چیزی رو میتونم

تحمل کنم الا خ*ی*ا*ن*ت.. و دوری تو.. منم قول میدم که نذارم آب تو دلت تکون بخوره و.. خوشبختت کنم..

چشمش برق زد و زل زد تو چشمم: قول میدم آروین.. تو هم بهم قول بده که سر همه ی قولایی که بهم میدی بمونی..

چشم هام رو به آرومی بستم و باز کردم:قول میدم..

نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو مثل من بازو

بسته کرد..همون جا با خودم عهد بستم که تا زمانی که با غسل ازدواج نکردم حتی باهش دست هم ندم..اون همه ی زندگی من بود و من

عاشقانه میخواستمش..نه از روی ه*و*س..

۹ شب شده بود..غسل خودش ماشین آورده بود واسه همین اون با ماشین خودش منم با ماشین خودم تا خونه اشون همراهیش کردم..

امروز ۶ مرداد بود و..تولد غسل..امشب قرار بود باهم بریم بیرون..حسابی وانش سورپرایز داشتیم..من و غسل هشت ماهی میشد که با هم

دوست بودیم..رابطمون عالی بود..هر روز بیشتر از روز قبل عاشقش میشم و حس میکنم که اونم عاشقمه..حتی یه روزم نمیتونستم بدون اینکه

ببینمش سر کنم..خانواده های جفتمون از این دوستی در جریان بودن..به اصرار غسل به خانواده هامون گفتیم که هر دو خانواده چند باری هم

دیگه رو دیدن و به نظر خیلی راضی میرسیدن..

چی باهم دوست بودیم بس بود و به اندازه کافی همو شناخته بودیم..

هشت ماه شرکتمون حسابی پیشرفت کرد..و قرار بود من به مدت یک هفته برم به اصفهان برای بستن قرارداد با یکی از بهترین شرکتهای

اونجا..فقط مونده بودم تو این مدت دوری غسل رو چجوری تحمل کنم..

میشد که باهم نامزد کرده بودن و دو هفته بعد جشن عروسیشون بود..واسه همین سر پژمان حسابی شلوغ بود و نمیتونست با من بیاد اصفهان..

به ساعت نگاه کردم..یازده بود..باید میرفتم تا واسه غسل کادویی که سفارش داده بودم و بگیرم..از همه مهمتر باید میرفتم و کیک سفارشیم و

تحویل میگرفتم و با رستوران همه چیزو هماهنگ میکردم..والای چقدر کار داشتیم..ازخونه زدم بیرون..امروز جمعه بود واسه همین شرکت

نمیرفتم..البته اگه روز دیگه ای هم بود شرکت و تعطیل میکردم..

ماشین نشسته بودم تا غسل بیاد و بریم رستوران..همه ی کارا رو انجام داده بودم و همه چیز واسه برگزاری یه جشن تولد دونفره آماده بود..

تو افکار خودم غرق بودم که در اون سمت باز شدو غسل نشست تو ماشین..

ترین بانوی دنیا..

عسل یه لبخند دندون نما زد و گفت:سلام بر خوشتیپ ترین مرد دنیا..

دستمو گذاشتم رو سینمو مثل لاتا گفتم:چاکریم..

شلیک خندش رفت هوا..ای من قوربون خنده هات

بشمممم..یهو خندش متوقف شد و با جیغ گفت:والای آروییییییی نمیدونی با چه زحمتی مامان اینا رو راضی کردم..

دستمو

لحظه گوشی زنگ خورد..همون شماره بود..

دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:بله بفرمایید؟

–به به..آقا آروین درسته؟پس تلفنای عسل رو هم جنابعالی جواب میدی قهرمان؟

یه مرد بود..صداش به شدت آشنا

میزد..چیژی نگفتم که خودش ادامه داد..

–خیلی به مخت فشار نیار..من شاهینم..

چشمام از تعجب گشاد شد:به چه حقی به عسل زنگ زدی؟

–اوه اوه چیه به غیرتتون بر خورد؟

–خفه شو پسره ی آشغال..بخدا اگه یک باره دیگه شمار تو تو گوشی عسل یا خودتو دوروبرش ببینم دیگه این دنیا رو نمیبینی..از صفحه ی روزگار

محوت میکنم..شیر فهم شد؟؟؟؟

چنان زد زیر خنده که حس کردم

گوشم کرشید..صدای قهقهه اش داشت دیوونم میکرد..یهو ساکت شد و با خشم گفت:ببین چی دارم بهت میگم..من نمیذارم تو و عسل به هم

برسین..عسل باید مال من شه..اینو خوب تو گوش کرشدهت فرو کن..واینو هرگز فراموش نکن که هر کاری از دست من بر میاد..هرکاری..

همین که اینو گفت تماس رو قطع کرد..از شدت عصبانیت دستام مشت شدن..دلیم میخواست شاهین الان اینجا بود و این مشتارو میکوبیدم تو

صورتش..

صدای هق هق عسل منو به خودم آورد..سرم رو آوردم بالا و بهش نگاه کردم..خدای من..صورتش پر

اشک بود..اینقدر با سوز گریه میکرد که بغض گلوم رو گرفت..

کاش بهم محرم بود تا دونه دونه اشکاش رو خودم پاک

میکردم..اما من هرگز زیر قولم نمیزنم..

تمام سعیم رو کردم تا صدام

نلرزه..اما همینکه صداش زدم فهمیدم همه ی تلاشم بی نتیجه بود..مگه میشه عشقم گریه کنه و من بی خیال باشم!

–عسل جان عزیزم؟

گریه عسل شدت گرفت و منو داغون تر کرد..

–عسلم مگه آروینت مرده که اینطور اشک میریزی؟نریز این لعنتیا رو..بخدا داره دیوونم میکنه..

–آروین باور کن م..من نمیدونم اون شماره ی منو از کجا آورده..باور کن من..من..

از شدت گریه دیگه نتونست ادامه

بده..عزیزدلممم من تو چه فکرم و اون تو چه فکری..عسل فکر کرده من بهش شک دارم و فکر میکنم اون با شاهین در ارتباطه..

به آرومی گفت:آخه فداتشم مگه من از دست تو عصبانیم؟من اصلا یه همچین فکری نکردم..من به تو مثل چشمام اعتماد دارم..من فقط به خاطر

مزخرفاتی که شاهین گفت اعصابم بهم ریخت..

–منونم آروین..من فکر کردم

تو به من شک کردی..

–نه خانومی..

صداشو شنیدم..اون..اون نمیذاره ما آب خوش از گلومون پایین بره..باباش از اون کله گنده هاست و از هیچی نمیترسه..شاهینم مثل باباشه..به

راحتی آب خوردن میتونه جون آدما رو بگیره..من میتروسم آروین..

–نترس عشق آروین..اون

هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. من پشتتم.. نمیذارم هیچ آسیبی بهت برسه.. تا وقتی که آروین زنده هست از هیچی نترس..

اما من واسه خودم نمیگم.. من نگران توام.. -تو نمیخواه نگران من باشی کوچولو..

عسل اشکاشو پاک کردو به روم لبخند زد.. منم بهش لبخند زدم.. اون لعنتی میخواست شبمون رو خراب کنه.. فهمیدن این موضوع که منو عسل

باهم دوستیم برای شاهین هیچ کاری نداشت.. اون یه پست فطرته.. نباید بزارم سایه ی شومش زندگی منو عسل رو خراب کنه.. هرطور شده باید

حواس عسل رو پرت کنم تا دیگه بهش فکر نکنه.. یهو از جام بلند شدم و گفتم: پاشو..

عسل هم پاشد و گفت: میخوایم بریم؟ -بعله.. میخوایم از اینجا بریم.. میخوام بیرمت یه جای

خوووووب.. -کجا؟؟ -فضولی

موقوف.. پیر برو تو ماشین تا من بیام.. بدو.. عسل مثل پلیسا پاهاش رو بهم کوبیدو گفت: بله قربان..

بعدم دوید سمت ماشین.. با خنده پول رو حساب کردم و رفتم تو ماشین نشستم.. -خبیبب پیش به سوی....

-پیش به سوی؟؟؟ -نه دیگه قرار بود فضولی نکنی..

-ای بدجنس.. با صدای بلند خدیدم و راه افتادم.. وسط راه بودم که عسل

باهیجان گفت: میریم بام تهران؟؟؟؟؟؟؟؟ -بعلهههههههه...

دستاشو بهم کوبید و گفت: هوراااااا.. وای من عاشقشممم.. -چه غلطایاااااااا.. جنابعالی فقط و فقط باس عاشق من

باشی.. اوکی؟ عسل زد زیر خنده و گفت: ای حسووووود.. منم همراهش

خندیدمو بیشتر پدال گاز رو فشردم.. بعد از چند دقیقه رسیدیم.. هرچی به عسل اصرار کردم سوار تله کابین بشیم قبول نکرد.. خانم میترسه.. منم

واسه همین دیگه چیزی نگفتم.. با هم دیگه رو زمین نشسته بودیم و از اون بالا به تهران نگاه میکردیم..

واقعا زیبا بود.. هر دو سکوت کرده بودیم که عسل سکوت رو شکست و گفت: آروین؟ -جان دل آروین؟

-میخوام یه اعترافی کنم.. -چه اعترافی عزیزم؟

-یادته اون شب که اولین بار بهم گفتی دوستم داری قبلش بهت گفته بودم تو مثل داداشمی؟

-مگه میشه اون شبو فراموش کنم.. لحظه به لحظه اش یادمه.. -بهت دروغ گفته بودم.. تو هیچ وقت مثل

داداشم نبودى.. از اولم یه حس خاص نسبت بهت داشتیم.. واسه همین همش سعی میکردم ازت فرار کنم.. -

عجب ناامردی هستیااااا.. میدونی چقدر شنیدن این حرف واسم سنگین تموم شده بود؟ من داشتم واسه خانم له له میزدم اونوقت برگشته میگه تو

اس دادم: فدات شم خانومی.. قابل تو رو ندانست عشقم.. بابات که چیزی بهت نگفت؟ جواب داد: قوربونت.. نه عزیزم خیالت راحت

چیزی نگفت.. آخیش خیالم راحت شد.. یکم دیگه اس بازی کردیم وبعد از چند دقیقه که عسل خوابید ماشین

رو روشن کردم و رفتم خونه.. خداروشکر که ساکم رو بسته بودم.. آخه فردا صبح زود باید راه میوفتادم..

همه خواب بودن.. رفتم تو اتاقم و با آرامش خوابیدم..

همه چیز به خوبی و خوشی گذشت.. قرارداد رو با موفقیت بسته بودم و تو راه برگشت به تهران بودم.. پژمان با شنیدن اینکه قرارداد رو بسته دل

تو دلش نبود و حسابی ازم تشکر کرد.. همه خوشحال بودن اما نگرانی همه ی وجود منو در برگرفته بود.. دو سه روز اول همش با عسل در تماس

بودم اما بعد از اون یا عسل خاموش بود یا جوابم رو نمیداد.. از طریق پژمان و فرشته حالش رو میپرسیدم که اونا هم خبری ازش نداشتن و فقط

میگفتن خوبه.. داشتم دیوونه میشدم.. اول میخواستم برگردم تهران اما همه چیز

دست به دست هم دادن تا نتونم برگردم.. ماشینم خراب شد.. بلیط نبود.. خلاصه همه چیز بهم ریخته بود..

نزدیک خونمون بودم.. امروز حتما باید به سر به عسل میزدم.. با عجله رفتم خونه.. مامان و بابام با دیدنم کلی خوشحال شدن و به خاطر موفقیتیم

بهم تبریک گفتن.. اصلا حواسم بهشون نبود.. تند تند جوابشونو دادم و خستگی رو بهونه کردم و رفتم تو اتاقم.. اول از

همه باید به دوش میگرفتم تا خستگی از سرم بیوفته.. داشتم بیهوش میشدم از خستگی اما مهم نبود.. دوشم حتی دو دقیقه هم طول نکشید.. هر

لباسی که دم دستم اومد رو پوشیدم و با موهای خیس رفتم سمت خونه ی عسل اینا.. جلوی خنوشون که رسیدم

تصمیم گرفتم به بار دیگه بهش زنگ بزنم اگه بازم جواب نداد زنگ خنوشونو میزنم.. گوشه ی رو از جیبم در آوردم و شمارش رو گرفتم.. به بوق.. دو

بوق.. سه بوق.. فایده ای نداشت.. تا آخر وایسادم اما جواب نداد.. دلشوره ی عجیبی داشتم.. دستام یخ کرده بود.. به

سختی از ماشین پیاده شدم.. همین که اولین قدم رو به سمت خنوشون برداشتم به ماشین کنار پام زد و ترمز.. به

ماشین نگاه کردم.. جنسیس.. چقدر آشنا بود.. سرم رو آوردم بالاتر و به داخلش نگاه کردم.. اما ای کاش کور میشدم و نمیدیدم.. عسل من.. عشق

من تو ماشین کنار اون شاهین عوضی نشسته بود و با تعجب زل زده بود به من.. حتی نمیتونستم پلک بزنم.. همونجا وسط کوچه وایساده بودم و

به چشمای عسل که حالا بارونی شده بود خیره شده بودم.. ماشین روشن شد.. به شاهین نگاه کردم.. با پوز خند داشت نگاه

میکرد.. دوباره به عسل نگاه کردم که داشت ضجه میزد.. نه گریه نکن عشق من.. مگه نمیدونی اشکات جون آرونتو میگیره؟ گریه نکن زندگیه

آروین.. شاهین دنده عقب گرفت و با سرعت سرسام آوری از کوچه خارج شد..

سرم به شدت درد میکرد.. هر چند دقیقه یکبار سرفه میکردم.. بدنم داغ بود.. اما هیچ کدوم از اینا باعث نمیشد که بیخیال شم.. فدای سر عشقم..

آره من هنوزم بهش اعتماد دارم.. مگه میشه اون چشمها به من خ**ی*ا*ن*ت کنن؟ نه.. هرگز.. ساعت دوازده شب بود.. جلوی در خونه

ی غسل اینا بودم ولی نمیدونم چرا هر چی زنگشون رو میزدم کسی جوابم رو نمیداد.. سر گیجه امونم رو بریده بود.. دیگه نمیتونستم سرپا

بمونم.. چشمام سیاهی میرفت.. رفتم تو ماشین و سرم رو گذاشتم رو فرمون.. خیلی خسته بودم.. بعد

از اینکه رسیدم تهران حتی یه لحظه هم چشم رو هم نداشتم.. دوباره چشمام سیاهی رفت و

نفهمیدم چی شد که خوابم برد.. البته بهتره بگم بی هوش شدم.. با

صدای کوبیده شدن چیزی به شیشه ماشین بیدار شدم.. فرشته بود.. همین که منو دید چشماش درشت شد و یه جیغ خفه کشید.. واهه این چرا

همچین کرد.. از تو آینه ماشین به خودم نگاه کردم.. هه.. حق داشت.. چشمام سرخه سرخ بود.. زیر چشمام هم سیاه شده

بود.. قفل ماشین رو زدم و پیاده شدم.. با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم: سلام

فرشته خانوم خوبین؟ - سلام آقا آروین.. ممنون.. اتفاقی افتاده؟ شما اینجا چی کار میکنین؟

- فرشته خانوم شما از غسل خبر ندارین؟ چرا هر چی زنگ خونشون رو میزنم کسی جواب نمیده؟

- مگه شما نمیدونین؟ با تعجب گفتم: چیو؟

- من فکر کردم غسل بهتون گفته.. غسل اینا با خانواده عموش دیروز رفتن کیش.. مثل اینکه میخواستن حال و هواشون عوض شه..

_ کیش؟؟؟؟ نمیدونین کی میان؟ لبخند زدو گفت: غسل گفت زود

برمیگردن.. میگفت واسه عروسی ما حتما میان.. - پس یعنی تا جمعه تهران دیگه؟

- بله.. با غسل قهرین؟ مثل اینکه از قضیه شاهین بی خبره.. لبخند

مصنوعی زدم و گفتم: نه.. ممنون که خبر دادین.. با اجازه.. اون هم ازم خدا حافظی

کرد و رفت.. اخه کیش رفتن واسه چی؟؟؟ پوووووووف.. کم بدبختی داشتم، اینم روش.. ماشین و روشن کردم و رفتم خونه.. مامانم

کلی واسه اینکه دیشب خونه نیومدم غر زد.. آخرشم مجبور شدم به دروغ بگم خونه پژمان اینا بودم.. حس میکردم ته خطم.. هیچ

انرژی نداشتم.. مامان که حال بدم رو دید واسم سوپ پخت.. به زور چند قاشق خوردم.. تو تب

داشتم میسوختم.. دو تا استامینافن انداختم بالا و خوابیدم..

***** از این یه هفته هر چی بگم کم

گفتم..داغون واسه وصف حال کم بود..

امروز جمعه بود..روز عروسی پژمان و فرشته..عسل امشب میاد پس هر طور شده

باید باهش حرف بزیم..دیگه طاقت ندارم..فقط یه واژه تو مغزم اکو میشد..خ*ی*ان*ت..خ*ی*ان*ت..خ*ی*ان*ت...

تو این یه هفته کارم شده بود گرفتن شماره ی عسل..تو این یه هفته کارم شده بود شنیدن*مشترک مورد نظر خاموش میباشد*..تو این یه هفته

کارم شده بود دیدن عکسای دوتایی که با عسل گرفتیم..تو این یه هفته لباسام شده بود مشکى..تو این یه هفته آروین شده بود مرده..یه مرده

متحرک..تو این یه هفته یه قرن عمر کردم..
خدایا از این یه هفته ها واسه هیچ کس نیار...

یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و موهام رو خشک کردم..لباسام هم طبق معمول سرتا پا مشکى..یه کت مشکى هم پوشیدم و به خودم تو آینه نگاه

کردم..چشمام از همیشه سبز تر بود..به راحتی میشد غم توش رو دید..ادکلنم رو زدم و به ساعت نگاه کردم..ساعت هفت بود..دیگه باید

میرفتم..کارای شرکت بابام یکم مونده بود..واسه همین اونا یکم دیرتر میومدن..سوار ماشین شدم و راه افتادم..عروسی پژمان اینا تو باغ بود..

چهل و پنج دقیقه بعد رسیدم..عروس و دوامد رسیده بود..حسابی شلوغ بود..جوونا وسط ریخته بودن و داشتن میر*ق*صیدن..

رفتم پیش پژمان و فرشته بهشون تبریک گفتم..چقدر بهم میومدن..واقعا واژه ی ماه داماد مناسب پژمان بود..خدایا وشکر پژمان به عشقش

رسیدم..کاش منم به عشقم برسیم..
آخه چی شد یهو؟همه چیز که داشت خوب پیش میرفت..مگه گ*ن*ه*من چی بود؟عاشقی؟

روی یکی از میزهای خالی نشستیم..با چشمم دنبال عسل میگشتم که بالاخره پیداش کردم..اونم سرتا پا مشکى پوشیده بود..اما از همه زیبا تر

بود..میون اون همه دختر رنگووارنگ عسل من میدرخشید..
سرش پایین بود و به هیچی نگاه

نمیکرد..حتما تو فکر بود..اما تو فکر کی؟یعنی داشت به شاهین فکر میکرد؟

همینطور بهش خیره بودم که یهو سرش رو بلند کرد و زل زد به من..فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرده بود..چشم ازش برنداشتم و منم

نگاهش کردم..حس میکردم چشماش غمگینه..اشک تو چشماش حلقه زد و سرشو به یه سمت دیگه برگردوند..
نکنه من کار

خطایی کردم؟اما هر چی بیشتر دنبال یه کار خطا از خودم گشتم کمتر پیدا کردم..دیگه عقلم به هیچ جا قد نمیداد..

هنوز چشمم به عسل بود که از جاش بلند شد و رفت پشت باغ..الان دیگه وقتش بود..باید باهش حرف میزدم..منم بلند شدم و به همون سمت

رفتم..
هیچ کس اونجا نبود..صدای گریه میومد..صدا رو دنبال کردم که رسیدم به عسل..روی یه صندلی

نشسته بود و های های گریه میکرد..آروم به سمتش قدم برداشتم..قل*ب*م خودش رو به سینه ام میکوبید..از هیجان و استرس زیاد کف

دستام عرق کرده بود..تقریبا نزدیکش بودم که صدای یه مرد اومد..
—آخییییی..چرا گریه میکنی

عزیزم؟خونه تو گم کردی؟
همونجا وایساده بودم..توی یه قسمتی بودم که نور به اونجا نمیخورد واسه همین

کسی نمیتونست منو ببینه.. با شنیدن این حرف دستام مشت شد و اخمام اتومات رفت تو هم.. مرتیکه ی آشغال معلومه مسته.. اینو از حالت صحبت کردنش که کشیده بود فهمیدم..

عسل از جاش بلند شدو با وحشت به اون مرد نگاه کرد..

مرده یه لبخند زشت رو لب*ب*اش بود.. خنده ی مستانه ای کرد و گفت: چیه جو جو ترسیدی؟

نگفتی چرا گریه میکنی؟ کی تو رو زده؟ بگو برم پدرشو در بیارم..

عسل زبونش بند اومده بود و هیچی نمیگفت فقط مثل بید به خودش میلرزید.. خونم به جوش اومده بود.. رفتم جلو و غریدم: من زدمش.. حالا اگه جرات داری یه بار دیگه بگو چه زری زدی؟

عسل با تعجب به من نگاه میکرد.. مرده آب دهنش رو قورت داد و قبل از اینکه هر عکس العملی از خودش نشون بده رفتم سمتش و همه ی حرصم رو با مشت رو صورتش خالی کردم..

مرده ولو شد رو زمین.. چون مست بود خیلی زود از پا در میومد..

افتادم به جوشش و تا میخورد زدمش..

عسل با گریه جیغ میکشید و اسمم رو صدا میزد.. لبه ی کتم رو گرفته بود و میکشید..

اما من انقدر عصبانی بودم که هیچی نمیشنیدم و داد میزدم: میکشمت عوضی.. به چه جراتی مزاحم خانومم شدی..

انقدر زدمش تا غرق خون شد.. بی حالی بی حال بود.. از روش بلند شدم و کتم رو که خاکی شده بود تمیز کردم..

مرده دو تا پا داشت دو تای دیگه هم قرض گرفت و در رفت..

برگشتم سمت عسل.. با خنده داشت نگام میکرد.. همین که دید دارم نگاش مکنم لبخندشو جمع کرد و اخماشو کشید تو هم..

خواست از این جا بره که صدایش زدم: عسل؟

واپسادم و گفتم: جا.. نه یعنی بله؟

خندم گرفته بود.. اما با به یاد آوردن شاهین اخمام رفت توهم..

اون روز لعتی تو ماشین شاهین بودی ها؟

جمله ی آخرم رو چنان بلند گفتم که خودمم ترسیدم..

خداروشکر صدای موزیک خیلی بلند بود و گرنه تا الان همه ریخته بودن اینجا..

رفتم روبه روش واپسادم.. سر عسل پایین بود.. باد ملایمی میوزید و موهای مشکی رنگ عسل رو تو هوا تکون میداد..

شال سرش بود اما یه تیکه از موهاش رو کج ریخته بود رو صورتش..

قل*ب*م* تو دهنم میزد.. آب دهنم رو قورت دادم

و گفتم: به من نگاه کن..

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام.. یه قطره اشک از چشماش چکید پایین..

چرا داری با خودم و خودت این کارو میکنی؟ به من بگو عسل.. هیچ میدونی تو این مدت چی کشیدم؟ عسل من دارم میمیرم یه چیزی بگو..

صدای هق هقش دلم رو به آتیش کشید.. بغض داشت خفم میکرد..

هر چی سعی کردم نشد.. آخرشم اشک خودم در

اومد و بی صدا مشغول ریختن شد..

یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم: مثل اینکه نمیخواهی چیزی بگی.. باشه نگو.. ولی یادت

باشه.. بد کردی.. خیلی بد کردی..

قدم اول رو که برداشتم صدای لرزوش دیوونم کرد..

-آروین؟

برنگشتم.. چشمام و بستم و به آرومی گفتم: جان دل آروین؟

گریه اش شدت گرفت و گفت: منو ببخش.. بخدا تقصیر من نیست.. تو هیچی نمیدونی.. همش به خاطر خودته..

حرفاش مشکوک بود.. یعنی چی به خاطر منه؟

برگشتم و گفتم: یعنی چی به خاطر منه؟ محض رضای

خدا گریه نکن و بگو منظورت چیه؟

عسل با دیدن چشمای گریون من دستش رو

گذاشت رو دهنش و گفت: آروین.. تو.. تو داری گریه میکنی؟ اما تو همیشه میگفتی مرده گریه نمیکنن..

اشکام رو پاک کردم و لبخند زدم: کجا بودی بیینی آروینت تو این مدت خوراکش شده بود گریه؟

دستای لرزوش آورد بالا و صورتش رو با دستاش پوشوند و با هق هق گفت: خدا منو بکشه.. خدا منو بکشه که ناراحتت کردم.. که اشکای عشقم و

در آوردم..

-خداکنه زندگی آروین.. آگه تو خار تو پات بره من میمیرم.. پس نزن این حرفارو.. فدای سرت.. آروین که

ارزشی نداره..

-آروین اون منو تهدید کرد.. من حالم از اون بهم میخوره.. اون به من گفت آگه

باهاش ازدواج نکنم تو رو میکشه.. بخدا همش به خاطر خودته.. من حاضرم بدبخت شم اما هیچ بلایی سر تو نیاد.. تو رو خدا برو.. اون تو رو

میکشه..

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.. یعنی این همه عذاب فقط به خاطر یه تهدید مسخره؟ دست خودم نبود.. تو این مدت انقدر داغون

شده بودم که این حالت کاملاً طبیعی بود.. با تمام وجودم داد زدم: یعنی تو به خاطر یه تهدید مسخره اینهمه عذابم دادی؟ فکر میکنی آگه بهاش

ازدواج میکردی خوشحال میشدم؟ آره؟؟؟؟ تو با این کارت منو زنده زنده قبر میکردی.. میفهمی؟؟؟؟ خیلی احمقی..

گریه اش بند اومده بود و داشت با تعجب نگام میکرد.. داد زدم: گشیتو بده به من..

تعجبش بیشتر شد ولی بدون حرف گوشیش رو داد دستم..

گوشیش رو خاموش کردم و سیمکارتشو در

آوردم.. عوضش سیمکارت خودم رو از گوشیم در آوردم و ریختم تو گوشی عسل..

اما.. سیمکارت عسل رو خیلی شیک ریز ریز کردم و ریختم رو زمین.. با عصبانیت گوشی عسل رو دادم دستش و گفتم: از

این به بعد سیمکارت تو اینه.. میدونم پیدا کردن این شماره هم واسه اون اشغال کاری نداره پس هر زمان.. تاکید میکنم هر زمان شاهین بهت

زنگ زد نه تنها جواب نمیدی بلکه در جا سیمکارتتو میشکونی و بنده یکی دیگه برات میخرم.. افتاد؟ در ضمن هر کجای دنیا این پسره پیداش شد

یه ندای کوچولو بهم بدی خودم میام حسابشو میذارم کف دستش..خدافس..

داشتم میرفتم که صدایش اومد:آروین

میشه منو ببخشی؟

انقدر مظلوم اینو گفت که همه ی دلخوری رو فراموش کردم..برگشتم سمتش..

انقدر ناز خودشو جمع کرده بود و به من نگاه میکرد که دلم ضعف رفت..دلم میخواست بگیرمش تو بغلم و تا میتونم فشارش بدم..اما همونطور که

گفته بودم من هرگز زیر قولم نمیزنم..پس چشمامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم..

چشمام رو باز

کردم و گفتم:میبخشمت اما به یه شرط..

چشمات برق زدو با خوشحالی گفت:واقعا؟؟چه شرطی؟؟

نکن این کارو با من دخترررر..دستام رو گذاشتم تو جیبم و گفتم:اینکه از این به بعد تحت هر شرایطی تنهام نذاری و به جای اینکه سریع کنار

بکشی در کنار من باشی..

چشم قول میدم..تو راست میگی کارم واقعا احمقانه بود..اما اون لحظه به تنها چیزی که فکر کردم

فقط و فقط سلامتی تو بود..دلم نمیخواست آسیبی بهت برسه..میدونستم اون هر کاری که بخواد و انجام میده بدون اینکه ذره ای رحم داشته

باشه..من به خاطر تو هر کاری میکنم..

پس فقط دوستم داشته باش..

دوستت دارم..

عاشقتم..

به روش لبخند زدم و گفتم:خیر سرمون عروسی بهترین رفیقامونه ها..بزن بریم یه تکونی بدیم به خودمون..

عسل هم خندید و گفت:چشمتو آقایی..بریم..

دلم میخواست دستاش رو بگیرم تا با هم بریم..اما

بازم پا رو دلم گذاشتم و شونه به شونه ی هم رفتیم قسمت جلوی باغ..

داشتم میرفتیم

سمت میزی که خانواده ی عسل اونجا نشسته بودن..تو همین حین دنبال مامان بابای خودم میگشتم که دیدم..بعلمهههه..جمعشون

جمعه..همشون رو یه میز نشسته بودن و بگو و بخند میکردن..منظورم مامان بابای خودم و مامان بابای عسله..

همین که

جلوی میز شون رسیدیم همزمان سلام کردیم..که هر دو خانواده از این هماهنگی ما زدن زیر خنده و میون خنده هاشون به ما سلام کردن..

دیگه هیچ صندلی خالی ای کنار میز نبود واسه همین دو تا صندلی آوردم و من و عسل کنار هم نشستیم..

یهو مامان عسل گفت:عسل مامان کجا غیبت زد یههو؟

عسل هل شد اما من خونسردیم رو حفظ کردم و

با آرامش گفتم:با من بود..همین دورو اطراف داشتیم قدم میزدیم..چطور مارو ندیدین؟

لبخند زدو

گفت:فکر کنم انقدر مشغول صحبت بودیم که متوجه شما نشدیم..

کاملا مشخص بود که قانع شده..عسل که داشت شاخ در

میاورد..فکر نمیکرد انقدر خوب بتونم جمعش کنم..اما من متخصص اینکارام..پژمان همیشه بهم میگفت تو باید وکیلی چیزی میشدی..

تو این فکرا بودم که با حرفی که بابام زد از خوشحالی نزدیک بود پس بیوفتم..

خب آقای تهرانی..ما کی خدمت برسیم

واسه امر خیر؟ دیگه فکر کنم عروس گل ما و پسرم حسابی همو شناخته باشن..
 عسل با

خجالت سرش رو انداخت پایین.. ولی من با نیش باز داشتم نگاهشون میکردم..
 مامانم زد رو دستشو گفت: نگاه پسره ی بی

حیا رو.. آخه یه خجالتی چیزی.. نگاه کن عروس خوشگلمو.. الهی من فدای نجابتت بشم مادر..
 ایش یکی

نیست بگه الانشو نگاه نکنین.. اون موقع که ازش خواستگاری کردم بهم جواب مثبت داد کجا بودین ببینینش؟

با این حرف مامانم همه خندیدنو بابای عسل گفت: هر زمان که خودتون صلاح دونستید تشریف بیاید.. ما در خدمتون هستیم..

بابام: پس ما چهارشنبه ی این هفته مزاحمتون میشیم..
 بابای عسل: خواهش میکنم.. منزل خودتونه شما

مراحمید..
 اونا همینطور داشتن تعارف واسه هم تیکه پاره میکردن اما من انگار تو این دنیا نبودم.. رو ابراه

بودم..
 درسته اوایل عروسی نه من نه عسل هیچ کدوممون نر*ق* صیدیم.. ولی

عوضش بعد از آشتیمون خودمون رو ترکوندیم بس که ر*ق* صیدیم..
 آخر عروسی بشدت خسته

بودم.. هر کدوم رفتیم خونه هامون و من به تخت نرسیده خوابم برد.. و بعد از دوهفته استرس بالاخره با خیال راحت چشمامو رو هم گذاشتم..

بعد از اینهمه کش مکش.. بعد از این همه سختی بالاخره منو عشقم هم به هم رسیدیم..
 امروز روز عروسی من و عسل بود.. روزی

که آرزوشو داشتم..
 یاد روز خواستگاری افتادم.. من اونروز از خواستگاری هیچی نفهمیدم بس که استرس

داشتم.. حالا خوبه هر دو طرف راضی بودن وگرنه میخواستیم بمیرم از استرس.. والا..
 تلاش عسل برای اینکه مهریه اش فقط یه

شاخه گل رز باشه به نتیجه ای نرسید و ما هم به خواسته بابام به اندازه تاریخ تولدش مهرش کردیم.. بماند که بعد از اون عسل باهام قهر کرد و

من بدبخت کلی نازشو کشیدم..
 با پس اندازی که داشتم یه خونه صدوپنجاه متری بین خونه

خودمون و خونه عسل اینا خریدم.. عسل که حسابی از خونه خوشش اومده بود..
 به خودم اومدم دیدم یک

ساعته تو ماشین جلوی آرایشگاه منتظر عسلم.. ای بابا پس چرا نمیاد؟؟ مردم از گرما.. هنوز داشتم به ساعت نگاه میکردم که یه دختر که لباس

عروس تنش بود با دست زد به شیشه ماشین.. والا این دیگه کیه؟ شیشه رو آوردم پایین و همونطور که سرم پایین بود گفتم: بله خانوم کاری

داشتین؟
 - آرویییییی چی داری میگی؟؟؟؟؟

جانم؟؟؟؟ این اسم منو از کجا میدونه؟؟ ولی صداس..
 چنان سرم رو بلند کردم که گردنم تیر

کشید..
 - عسل خودتی؟؟؟؟

از

ماشین پیاده شدم و با حیرت نگاش کردم..فوق العاده شده بود..
 عسل پشت چشم نازک کرد و گفت:پ ن پ

مادر بزرگش..
 با شیطنت گفتم:اگه میدونستم عسل مادر بزرگ به این خوشگلی داره میرفتم اونو میگرفتم..

عسل خندید و با ناز گفت:نمیخوای دست گلمو بهم بدی؟
 با لبخند دست گل رو که ده شاخه گل رز قرمز بود

رو رو به روش گرفتم و گفتم:تقدیم با عشق به خانم خوشگل خودم..
 عسل دست گل رو

ازم گرفت..محوش شده بودم..عسل تو اون لباس سفید شکل فرشته ها شده بود..لباسش پوشیده بود اما بازم براش شنل گرفتم..درسته خود
 لباس پوشیده بود اما موهایش ک بیرون بود..اول ازش خواسته بودم کلاه بذاره سرش..دلم نمیخواست کسی موهای عشقم رو ببینه اما هر چی
 اصرار کردم عسل قبول نکرد..تهشم شنل انداخت رو موهایش اما به قول خودش فقط تا باغ..

با وجود شنل صورتش کامل دیده نمیشد ولی همونی هم که معلوم بود داشت دیوونم میکرد..مخصوصا چشماش..همینطور به هم زل زده بودیم
 که صدای فیلمبردار بلند شد..
 –عالی بود..

واای حالا باید تا آخر عروسی دستورات ایشون رو تحمل کنیم..پوووووف..
 هر دو سوار ماشین شدیم و رفتیم آتلیه..بعد از

گرفتن کلی عکس با ژست های مختلف رفتیم سمت باغ..هر دو خوشحال بودیم..ازدواج ما یه ازدواج عاشقانه بود...چیزی که خیلی ها آرزوشو
 داشتن و ما بهش رسیده بودیم..
 تو راه هر کی ماشین مارو میدید واسمون بوق میزد و دست تکون

میداد ما هم واسشون دست تکون میدادیم و با روی باز جوابشونو میدادیم..
 به باغ که نزدیک شدیم دستم

رو گذاشتم رو بوق و به شکل بیب بیب..بیبیب زد..
 چ خلاقیتی..عسل هم دستش رو بیرون پنجره برده بود و دست گلش رو با

ریتم بوق من تکون میداد..

هر دو از ته دل شاد بودیم..ماشین رو بردم داخل و پارک کردم..با یه ژست جیگر از ماشین پیاده شدم و در سمت عسل رو باز کردم..عسل هم
 خانم وار از ماشین عروس پیاده شد و کنار من وایساد..خانواده هامون به استقبالمون اومدن و واسمون اسفند دود کردن..آرمین هم جلوی همه
 وایساده بود و با اون کت سلوارش که حسابی خوشتیپش کرده بود قر میداد..

یادش بخیر وقتی آرمین فهمید میخوام ازدواج کنم باهام قهر کرد که دارم تنهانش میدارم اما همین که عسل رو دید کاملاً نظرش عوض شد..نه
 تنها دیگه ناراحت نبود بلکه همیشه منتظر روز عروسیمون بود..حق داشت..عسل با اون چشمای نازش همه رو جادو میکرد..

بعد از سلام و احوال و پرس و بابام یه گوسفند گنده زیر پامون قربونی کرد و منو عسل از روی خونش رد شدیم..

همه کل میکشیدن و شادی میکردن..من و عسل هم شونه به شونه ی هم داشتیم از ورودی باغ وارد سالن عقد میشدیم..ورودی به این شکل بود

که یه فرش قرمز تا سالن عقد زیر پامون پهن بود و دور تا دورش شمع های رنگی چیده شده بود..دختر بچه ها و پسر بچه های فامیل جلومون همراه با ر*ق*ص گل سرخ پرپر شده رو سرمون میریختن..همه چیز عالی بود..انقدر هماهنگ و زیبا این کار و انجام میدادن که من و عسل هر دو به وجد اومده بودیم..

همراه فامیل های درجه اول به علاوه پڑمان و فرشته وارد سالن عقد شدیم و من و عسل رو جایگاه عروس و داماد نشستیم.. همه چیز مثل یه خواب بود..یا

بهبتره بگم یه رویا.. از ته دلم آرزو کردم که هیچ وقت خوشی هامون به پایان نرسه و تا آخر عمر در کنار هم خوشبخت باشیم..

عاقدا اومد و صیغه ی عقد رو جاری کرد..از استرس زیاد فقط عرق میریختم..انقدر که نصف دستمال کاغذی رو تموم کردم..دختر دایی های عسل دو طرف پارچه ی بالاسرمون رو گرفته بودن..فرشته هم قند میسایید..به گفته ی عاقد همه دستاشون رو باز گذاشته بودن..میگفت رسمه واسه خوشبختی عروس و داماد همه باید کف دستشون باز باشه..

بار اول که خطبه خونده شد یکی از دختردایی های عسل گفت:عروس رفته گل بچینه.. ای بابا حالا این وسط گل چیدنش چی بود دیگه..

بار دوم اون یکی دختردایی عسل گفت:عروس رفته گلاب بیاره.. پوووووف..یکی نیس بگه ساکت شید بابا..گل و گلاب میخوایم چی کالار..

آخیش بالاخره بار سوم..اما زهی خیال باطن..مگه میذارن؟؟

بار سوم فرشته گفت:عروس زیر لفظی میخواد.. از داخل جیبم سرویس طلایی که برای عسل خریده بودم و دادم دستش..

و بالاخره آخرین بار..صداها واسم گنگ بود..عسل قرآن دستش بود و به سوره یس نگاه میکرد..تنها چیزی که شنیدم صدای عاقد بود که میگفت:عروس خانوم وکیلیم؟

جمع..بله.. صدای سوت و دست کر کننده بود اما من نه چیزی میشنیدم نه میدیدم..همه شده بود عسل..من هم بله رو دادم و بعد از کلی امضا..حلقه ی ازدواجمون رو تو دست هم کردیم..

همه اومدن جلو و بعد از دادن کادو بهمون تبریک گفتن.. کم کم همه کنار رفتن..به عسل نگاه کردم..به زنم..به کسی که از این به بعد میشد تمام وجودم..به کسی که زندگی بی اون محاله..همسرم..

همه اومدن جلو و بعد از دادن کادو بهمون تبریک گفتن.. همه کس آروین..خدایا شکر..

عسل هم داشت منو نگاه میکرد..دستم رو جلو بردم و شنلش رو برداشتم..موهایش به طرز زیبایی شینیون شده بود..اولین بار بود که بدون شال یا روسری میدیدمش..

زیبایش هزار برابر شده بود..دستام رو به آرومی تو دستای عسل قفل کردم و تا آخر مهمونی یه لحظه

هم دستاشو ول نکردم..

حسم فوق العاده بود..حس اینکه اولین تجربه ی زندگیت خاص ترین

آدم دنیا باشه..اون هم محکم دستم رو گرفته بود..به چشمهاتش خیره شدم..برق خوشحالی رو به راحتی میتونستم توش ببینم..چشم های عسل

جادویی بود..جادویی که منو میبرد به اعماق سرزمینی به نام عشق...

تا الان شب های زیادی بودن که فکر میکردم بهترین شب های زندگیم..اما امشب..

بهترین شب..بهترین ساعات..بهترین

دقایق..وبهترین ثانیه های عمرم رو تجربه کردم..

واقعا قادر به توصیفش نبودم..

عروسیمون به بهترین شکل ممکن برگزار شد و الان فقط فامیل های نزدیک تو باغ مشغول بزن و بکوب بودن..ساعت یک شب بود..کم کم همه

خسته شدن و بالاخره عزم رفتن کردیم..دستامون هنوز تو دستای هم بود..منو عسل زودتر از همه از باغ بیرون اومده بودیم و منتظر بودیم تا بیان

و باهم به سمت خونه بریم..همون عروس کشون خودمون..

جلوی ماشین ایستادیم..عسل برگشت سمتم و گفت:آروین؟

-جان دل آروین خانوم؟

خندید و گفت:الان چه حسی داری؟

با شیطنت گفتم:حس بدبختی..

با حرص دستای ظریفش رو مشت کرد و زد به بازوم:خیلی بدی..دارم جدی صحبت میکنم..

اون دستش رو که به بازوم زده بودو گرفتم تو دستم و به آرومی مشتش رو باز کردم و با عشق گفتم:حس میکنم خوشبخت ترین مرد دنیام..چون

به عشق زندگیم رسیدم..عاشقتم عشقم..

حالا دیگه هر دو تا دستش

تو دستام بود..جوشش اشک رو تو چشماتش دیدم..اشکی که کاملا مشخص بود اشک خوشحالیه..

تو نگاه هم غرق شده بودیم که صدای خنده ی هیستریک یه مرد مارو به خودمون آورد..یکی از دستای عسل رو ول کردم و به روبه روم نگاه

کردم.. چشمام گشاد شد..این اینجا چیکار میکرد؟؟؟

عسل با ترس

بازوم رو چسبید و یه جیغ خفه زد..اما من با خشم به رو به روم نگاه میکردم..یهو ساکت شد و گفت:خب خوشبخت ترین مرد دنیا..حس نمیکنی

اون عشقی که ازش حرف میزنی..

چشماتش رو ریز کرد و با عصبانیت

ادامه داد:عشق من باشه؟؟

اخمام رفت تو هم و داد زد:خفه شو روانی..عسل فقط و فقط مال منه..عشق

منه..پس دهن کثیف تو ببند تا دندوناتو توش خورد نکردم..

دستام از حرص مشت

شده بود و با چشمای به خون نشسته به چشمای قهوه ای شاهین خیره شده بودم..

اما اون فقط با یه پوز خند مزخرف نگاه میکرد.. به عسل نگاه کردم.. داشت گریه میکرد.. شاهین باعث شده بود چشمای قشنگش

بارونی بشه.. دیگه کارام دست خودم نبود.. با خشم به طرفش حمله کردم اما قبل از اینکه بهش برسیم شوک بدی بهم وارد شد و همونجا

وایسادم.. به سینم که به شدت میسوخت نگاه کردم و دستم رو گذاشتم روش.. درست نزدیک قل*ب*م.. دستم از خونم رنگی شد.. نفسم هر

لحظه کند تر بالا میومد.. قل*ب*م داشت از حرکت می ایستاد.. سرم رو گرفتم بالا و به شاهین که حالا یه اسلحه دستش بود نگاه کردم..

عسل هم داشت منو نگاه میکرد.. دستم رو جلو بردم و شنلش رو برداشتم.. موهایش به طرز زیبایی شینیون شده بود.. اولین بار بود که بدون شال یا

روسری میدیدمش.. زیباییش هزار برابر شده بود.. دستام رو به آرومی تو دستای عسل قفل کردم و تا آخر مهمونی یه لحظه

هم دستاشو ول نکردم.. حسم فوق العاده بود.. حس اینکه اولین تجربه ی زندگی خاص ترین

آدم دنیا باشه.. اون هم محکم دستم رو گرفته بود.. به چشمهایش خیره شدم.. برق خوشحالی رو به راحتی میتونستم توش ببینم.. چشم های عسل

جادویی بود.. جادویی که منو میبرد به اعماق سرزمینی به نام عشق...

تا الان شب های زیادی بودن که فکر میکردم بهترین شب های زندگیمن.. اما امشب.. بهترین شب.. بهترین ساعات.. بهترین

دقایق.. و بهترین ثانیه های عمرم رو تجربه کردم..

واقعا قادر به توصیفش نبودم..

عروسیمون به بهترین شکل ممکن برگزار شد و الان فقط فامیل های نزدیک تو باغ مشغول بزن و بکوب بودن.. ساعت یک شب بود.. کم کم همه

خسته شدن و بالاخره عزم رفتن کردیم.. دستامون هنوز تو دستای هم بود.. منو عسل زودتر از همه از باغ بیرون اومده بودیم و منتظر بودیم تا بیان

و باهم به سمت خونه بریم.. همون عروس کشون خودمون..

جلوی ماشین ایستادیم.. عسل برگشت سمتم و گفت: آروین؟ -جان دل آروین خانومم؟

خندید و گفت: الان چه حسی داری؟ با شیطنت گفتم: حس بدبختی..

با حرص دستای ظریفش رو مشت کرد و زد به بازوم: خیلی بدی.. دارم جدی صحبت میکنم..

اون دستش رو که به بازوم زده بودو گرفتم تو دستم و به آرومی مشتش رو باز کردم و با عشق گفتم: حس میکنم خوشبخت ترین مرد دنیام.. چون

به عشق زندگی رسیدم.. عاشقتم عشقتم.. حالا دیگه هر دو تا دستش

تو دستام بود.. جوشش اشک رو تو چشماش دیدم.. اشکی که کاملا مشخص بود اشک خوشحالیه..

تو نگاه هم غرق شده بودیم که صدای خنده ی هیستریک یه مرد مارو به خودمون آورد.. یکی از دستای عسل رو ول کردم و به روبه روم نگاه

کردم.. چشمام گشاد شد.. این اینجا چیکار میکرد؟؟؟ عسل با ترس

بازوم رو چسبید و یه جیغ خفه زد.. اما من با خشم به رو به روم نگاه میکردم.. یهو ساکت شد و گفت: خب خوشبخت ترین مرد دنیا.. حس نمیکنی

اون عشقی که ازش حرف میزنی.. چشماش رو ریز کرد و با عصبانیت

ادامه داد: عشق من باشه؟؟ اخمام رفت تو هم و داد زد: خفه شو روانی.. عسل فقط و فقط مال منه.. عشق

منه.. پس دهن کثیف تو ببند تا دندوناتو توش خورد نکردم.. دستام از حرص مشت

شده بود و با چشمای به خون نشسته به چشمای قهوه ای شاهین خیره شده بودم..

اما اون فقط با یه پوز خند مزخرف نگام میکرد.. به عسل نگاه کردم.. داشت گریه میکرد.. شاهین باعث شده بود چشمای قشنگش

بارونی بشه.. دیگه کارام دست خودم نبود.. با خشم به طرفش حمله کردم اما قبل از اینکه بهش برسم شوک بدی بهم وارد شد و همونجا

وایسادم.. به سینم که به شدت میسوخت نگاه کردم و دستم رو گذاشتم روش.. درست نزدیک قل*ب*م.. دستم از خونم رنگی شد.. نفسم هر

لحظه کند تر بالا میومد.. قل*ب*م داشت از حرکت می ایستاد.. سرم رو گرفتم بالا و به شاهین که حالا یه اسلحه دستش بود نگاه کردم..

باورم نمیشد انقدر پست باشه.. دوباره ماشه رو فشار داد.. منتظر گلوله دوم بودم که صدای جیغ عسل رو مغزم خط انداخت.. با وحشت چشمام رو

باز کردم.. از چیزی که میدیدم زبونم بند اومد.. عسل من.. زندگی من.. خودش رو انداخته بود جلومو و گلوله خورده بود.. داشت میوفتاد رو زمین که

گرفتمش تو بغلم.. حالم افتضاح بود.. با صدای بی جونی ناله میکردم.. آخرش طاقت نیاوردم و رو زمین

زانو زدم اما نداشتم عسل بیوفته.. محکم گرفته بودمش.. اشکام بی محابا میریختن و دیدم رو تار میکردن.. شاهین رو زمین نشسته بود و مثل

دیوونه ها میخندید.. از صدای گلوله همه از تو باغ پریدن بیرون و اومدن سمت ما..

از صدای جیغشون میشد فهمید که حسابی وحشت کردن.. حس میکردم نفسای آخرم رو

دارم میکشیم.. چشمام سیاهی میرفت اما باز هم فقط عسل رو میدیدم.. لباس سفید رنگ عسل خونی شده بود..

همیشه دلم میخواست بغلش کنم.. الان تو بغلم بود اما بی حاله بی حال.. عسل لبخند به لب داشت اما درد

میکشید.. اینو از صورتش که جمع شده بود فهمیدم.. من هم درد داشتم.. اما اصلا مهم نبود.. فقط میخواستم اون درد نکشه.. خدایا از درد عسل کم

کن و به درد من اضافه کن..من تحمل درد کشیدن عسل رو ندارم..

بی حرف به هم نگاه

میکردیم..انگار میخواستیم چهره ی هم رو تو ذهنمون ثبت کنیم..

عسل دست لرزش رو آورد بالا و گذاشت رو چشمام..به آرومی

چشمام رو بستم و دستش رو گرفتم..دستای خودم هم میلرزید..دستش رو آوردم پایین و به آرومی روش ب*و*س*ه زدم..

عسل چشماش رو بست و با درد گفت:آروینم؟

قل*ب*م یکی در میون میزد..چشمام رو بستم و

تیکه تیکه گفتم:جان..دل..آروین..عسلم؟

هر دو چشمامون رو باز کردیم..به چشمهای هم خیره شده بودیم..

دوست دارم آروین..بیخس که..تنهات..گذاشتم..

با ترس نگاش میکردم..همزمان با گفتن آخرین

کلمه چشمهای خوشگلشو بست..

حالا بغیر از سینه ام قل*ب*م هم میسوخت..عسل من چشماش رو بست..دنیا برام تموم

شد..همه چیز تیره شد..با تمام وجودم نعره کشیدم:نهههههههههههه..عسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس

سرم گیج رفت و تنها صدا های

گنگی از اطراف میشنیدم..

بابای عسل داد میزد بچم از دستم رفت..مادرم جیغ میکشید و اسم خدا رو فریاد

میزد..و در آخر صدای آژیر آمبولانس و..سکوت مطلق...

-آروین تورو خدا چشم هات رو باز کن..بخدا دارم میمیرم..قوی باش..بین دارم گریه میکنم..مگه همیشه نمیگفتی اشکام دیوونه ت میکنه..پس

پاشو تا اشک نریزم.. آروین؟؟ د جواب بده لعنتی..مثل همیشه بگو جان دل آروین..دارم دق میکنم..یادته؟اون روز که از شمال

برگشته بودم..تو پارک..داستی یه آهنگ میخوندی.. نگاهت قل*ب*م و برده..هنوزم پس نیاورده..دلیم بی تابه

چشماته..بیا تا کم نیاورده.. آروین بیا تا کم نیاوردم...بیااااا... آروم

چشمهام رو باز کردم..توی یه اتاق سفید رو تخت بودم..دیدم هر چند ثانیه یکبار تار میشد..چند بار پشت سر هم پلک زدم تا همه چیز واضح

شد..به کنارم نگاه کردم.. خدای من عسل بود..خدایا صد هزار بار شکرت که عسلم زنده هست..دستاش باند پیچی شده بود و

سرش رو تخت بود..الهی براش بمیرم داشت گریه میکرد.. سینه ام میسوخت..آروم گفتم:عسلم؟

گریه عسل قطع شد و سیخ سر جاش نشست..همین که چشمای باز منو دید با خوشحالی جیغ کشید و محکم بغلم کرد..

سینه ام درد گرفت..نمیخواستم دلش رو بشکونم اما ناخداگاه ناله کردم.. عسل با سرعت ازم جدا شد و هل هلی

گفت:وای خاک بر سرم..ببخشید..خیلی دردت گرفت؟

سرم رو به نشونه

ی منفی تکون دادم و به روش لبخند زدم:خوبی عزیزم؟

عسل دستم رو گرفت و گفت:اهوم..آروین خیلی

بدی..چطور دلت اومد این همه مدت تنهام بذاری؟

دستش رو فشردم و

گفتم:مگه چند روز بی هوش بودم؟

-پنج روز..همه مون داشتیم از نگرانی میمردیم..مامان اینا میگفتن عمل

سختی داشتی..گلوه نزدیک قلبت خورده بود..اما واسه من به دستم خورده بود واسه همین بعد از عمل زود بهوش اومدم..پسره ی عوضی..هیچ

وقت نمیبخشمش..پلیسا گرفتنش آروین..هیچ کدومون از شکایتمون صرف نظر نکردیم..اگه بلایی سرت میومد با دستای خودم خفه اش

میکردم.. عسل داشت با حرص و تند تند تعریف میکرد..اما من متوجه نمیشدم چی میگه..فقط

به صدای نازش گوش میدادم..خدایا مرسی که هومونو داشتی..مرسی که عسلم رو حفظ کردی و منو به زندگی برگردوندی..مرسی...

همه چی مثل یه قصه شروع شد...

دست دلم جلو چشم تو رو شد...

حال چشمای تو خوب بود از اول...

اومدی حال منم زیرو رو شد...

عاشقتم با یه قلب شکسته...

عاشقتم ولی خسته ی خسته...

من همونم که تو عالم و آدم...

دلشو جز تو به هیشکی نبسته...

تو رو میخوامت..تو رو میخوامت...

مثل دیوونه ها دوست دارم...

خیره میمونم به دو تا چشمت...

تو رو با این چشما میشناسمت...

تورو میبینم..تو رو میخوامت...

آخه چشمای تو جادویی به...

یه جور دیگه عاشقتم من...

دل من عاشق عاشقیه...

تو مثل قصه ی ماهی و دریا...

تو مثل بغضه تو سینه ی ابرا...

تو مثل روزای بارونی خوبی...

با تو عوض شده معنی دنیا...

تو مثل ساحل خیس شمالی...

مثل یه لحظه ی عالیه عالی...

تو مثل واقعی بودن رویا...

تو مثل آرزو اما محالی...

تو رو میخوامت..تو رو میخوامت...

مثل دیوونه ها دوست دارم...

خیره میمونم به دو تا چشمت...

تو رو با این چشما میشناسمت...

تو رو میبینم.. تو رو میخوامت...

آخه چشمای تو جادویی یه...

یه جور دیگه عاشقتم من...

دل من عاشق عاشقیه...

(آهنگ چشمهای جادویی از مهدی احمدوند)

پنج سال بعد...

-بابایی؟؟؟

سرم رو از رو نقشه ها برداشتم و به چشمهای سبز-عسلی

آرسل نگاه کردم..

-چونم آرسل بابا؟

آرسل یکی از مداد

رنگی هاش رو برداشت و به نقاشیش ادامه داد.. در همون حال گفت: تو و مامان چرا با هم عروسی کردین؟

از رو میز نقشه کشیم بلند شدم و روی یکی از مبل های نزدیک آرسل نشستم و گفتم: آخه من و مامانت خیلی همدیگه رو دوست داشتیم.. الانم

خیلی همو دوست دارم..

سرش رو آورد بالا و گفت: ینی آدم هرکیو دوس داشته باشه باید باهاش عروسی کنه؟

انقدر با مزه اینو گفت که دلم واسش ضعف رفت.. کشیدمش تو بغلم و قلقلکش دادم.. صدای خنده و جیغش رفت هوا.. عسل

ملاقه به دست از آشپزخونه اومد بیرون گفت: باز من شما دو تا رو تنها گذاشتم خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

انقدر قلقلکش دادم که داشت از حال میرفت.. عسل غرغر کنان برگشت تو آشپزخونه.. منم آرسل رو ول کردم و با خنده گفتم: واسه چی این سوالا

رو میپرسی وروجک؟ موهاش رو با دستای تپلش کنار زدو با خنده گفت: آخه یه پسره تو مهدمون خیلی منو دوست داره.. منم یه

عالمه دوستش دارم آخه خیلی مهربونه.. ولی سامان پسر عمو پژمان و خاله فرشته همیشه اذیتم میکنه.. اصلا اونو دوس ندارم..

جانمممم؟؟؟ با تعجب داد زدم: چشمم روشن.. عسل عزیزم یه دقیقه بیا ببین دخترمون چی میگه..

عسل اومد کنار من نشست و گفت:جانم آقای؟چی میگه مگه؟

-دختره ی ور پریده پرو پرو میگه یه پسره رو

دوست داره..

عسل رو داری؟منفجرررررررر شد..یعنی کم مونده بود زمینو گاز بگیره..انقدر خندیده بود که از

چماش اشک میومد..از خنده ی عسل منم خندم گرفت و پا به پاش مشغول خندیدن شدم..اما آرسل با تعجب به من وعسل نگاه میکرد..یهو

اخماشو کشید تو هم از رو مبل بلند شد..دستش رو گذاشت رو کمرشو گفت:واسه چی مخندیدن؟خب شما هم همو دوس دارین..مگه من واسه

شما میخندم؟؟؟ با این حرفش خندمون شدت گرفت..یاد آرمین

افتادم..یادش بخیر اون موقع ها که بچه تر بود همش بهش میگفتم گودزیلا..حالا دختر خودم از اونم گودزیلا تره..

از مبل بلند شدم و آرسل رو محکم بقل کردم و چند دور چرخوندمش..آرسل که حسابی هیجان زده شده بود جیغ میکشید و دستاش رو به هم

میکوبید.. خوشحال بودم که خانواده ی به این خوبی دارم..خوشحالم که در کنار هم خوشبختیم.. خوشحالم

که مرد خانواده ام..مرد خانواده ای که سراسر شور و نشاطه..مرد خانواده ای که عسل خانومشه..مرد خانواده ای که آرسل دخترشه..برای

هزارمین بار خدا رو واسه خوشبختیمون شکر گفتم.. دیگه سرم داشت گیج میرفت..روبروی

عسل وایسام..آرسل کلی خوشش اومده بود و میخندید..عسل به روم لبخند زد و خیره شد تو چشمهام..

دوباره من..دوباره عسل..دوباره چشم های جادویش..دوباره خیره شدن..دوباره عشق.. با عشق خیره شدم تو چشم های جادویی

عسلم که همه ی زندگیم توش خلاصه میشه...

پایان

نویسنده:Parisa78

۱۲ مرداد ۱۳۹۵